



بقلم ابوالقاسم پرتو اعظم

آرزوی گیمیاگر

وقتیکه سرحد آرزوهای
خود میرسد میبینید دیگر آرزویی
ندارید .

بها : ده ریال

شب اول قبر

قبرستان خوب میفاد گاه راست
زیرا مرده ها نمیشنوند و اگر هم
شنوند نمیتوانند تکرار کنند .

بها : ده ریال

بابك

درام تاریخی و مہیجی است که قسمتی از کوششها و پایداری بابك
و حزم دینان را در برابر هجوم اعراب نمایش میدهد .
بابك جدیداً به تعداد کمی چاپ شده و منحصرأ در کتابفروشی ابن سینا
بفروش میرسد .

بها : ۲۰ ریال

مردی که رفیق

عزرائیل شد

تورنیک من شدی و آنچه من
خواستم انجام دادی جان فرزند
اورا باویران کردن دیوار گرفتاری
بها : ده ریال

قاطی پاطی

آش شله قلمکار است که
ممکن است بدهان خیلی هاضمه کند
نکات دقیقی دارد که سرسری
خوانها متوجه نمیشوند .
بها : پانزده ریال

در کتابخانه ابن سینا تهران میدان مخبرالدوله

بفروش میرسد

بهای این کتاب ده ریال است

۲۷

۲۱۵۹۸

ایسکن شد

بوالعالم پر عظم

226

از همین نویسنده :

نایاب	برنامه زندگی
بها : ده ریال	آرزوی کیمیاگر
بها : ده ریال	شب اول قبر
بها : ده ریال	مردیکه رفیق عزرائیل شد
بها : پانزده ریال	قاطی پاطی
بها : بیست ریال	بابک

منتشر شده است

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است

شهر نورماه ۱۳۲۵ در چاپخانه خودکار و ایران بطبع رسید



آشیخ جمال جمارانی از در خانه یا الله گویان وارد حیاط شد . یا الله گفتن هنگام دخول حتی در خانه خودش که نامحرمی وجود نداشت فراموش نمیشد - حیاط حکم قریبیل بیست ذرعی را داشت - وسط آن يك حوض گرد که باشویه های ساروجیش مثل صورت پیرزنها چین و ترك برداشته بنظر میرسید و در آب سبز و عفنش يك ممت کرمهای قرمز و بچه قورباغه های دم سیاه وول میزد - کنار حوض بفاصله کمی کاج بلندی نیمی از حیاط را سایه میانداخت این کاج پیر و صکهن سال و لای برگهای تیغی شکش آشیانه کلاغی همسال درخت بود - تنه آن که رنگ قهوه ای تند مایل بقرمز داشت بطرز عجیب و غیر عادی کج شده ، مثل اینکه باد شدیدی کمرش را شکسته باشد و نیروی درونی گیاهی قادر براست کردن دوباره نشود این کاج تنها زینت این حیاط و عصرهای تابستان سایه آن پناهی برای اهل خانه از گرمای شدید بشار میرفت - گاهگاهی یکی از میوه های پوسیده و سیاه شده خود را که خوب بدرد اجاق میخورد بسر آجرهای کف حیاط میزد - خانه با اعمارات بلندتر و وسیع تر احاطه شده و از ایشرو مدتی از بر آمدن آفتاب میگذشت و این خانه رنگ آنرا بخود نمیدید - حیاط با آجر های شش ضلعی سائیده که در بعضی نقاط با باری رطوبت آرامگاه خزه شده مفروش بود.

در انتهای شمالی حیاط تقریباً روبه آفتاب دو اطاق خرابه محل مسکونی شیخ جمال و خانواده اش را تشکیل میداد - این دو اطاق نمای کاه گلی داشت ولی اطاق دست چپی که بزرگتر و آفتابگیرتر بود در داخل دیوارهای سفید داشت - رف های متعدد اطاقها از کتابهای قدیمی و خطی پر و در یکی دو طاقچه جعبه زین آشیخ جمال عبارت از قوری بزرگ بند زده شیرینی خوریهای رنگ شیرینی بخود ندیده ، گلدانهای عکس ناصرالدین شاه ، کوزه قلیان چینی جالب توجه ، قاب و قند مرغی ، آئینه زرد رنگ پریده ، میوه خوری پایه دار و چند تکه سوزنی درهم و برهم و لو بود . بالای بغاری عکسی از حضرت امیر در حالیکه ذوالفقار را روی زانو گذاشته و هاله نور از موی سرش بیرون میزد شب و روز حرکات آشیخ جمال

وافراد خانواده اش را مینگریست - یکطرف اطلاق که طاقچه نداشت يك تابلو از سنگ ریزه با جمله انا فتحنا لك فتحاً مینا بدیوار آویزان بود .

بهلوی این دواطاق دخمه دودزده ونیمه تاریکی آشپزخانه بشمار میرفت آشپزخانه ای که برخلاف آشپزخانه اغنیا دود و دمش مختصر و جلز ولز روغن و گوشت کمتر از آن شنیده میشد - درد و اجاق خراب شده آن خاکستر ذغال و هیزم گاهگاه استراحت میکرد - اثنائیه آشپزخانه ازدیزی سنگی و ماهی تابه مسی با يك آبگردان دسته شکسته و يك آبکش قر شده تشکیل میشد - بهلوی آشپزخانه مستراح بادر حلبی سفید خود نمائی میکرد و نزدیکی آن با آشپزخانه بغاطر مسی آورد که خورده را باید بالا خره پس داد .

زیردو اطلاق زیر زمین مرطوب کم نوری خوابگاه تابستانی آشیخ جمال و آسایشگاه زمستانی عنکبوتها و سوسك ها بود . این زیر زمین دیوارهای خیس با آهك نیمه ریخته داشت و در گوشه ای از آن مقداری ذغال و خا که توده شده بود - مکسهای سبز و سیاه در فضا جولان میدادند و وزوز میکردند - عنکبوت ها و سوسك ها مشغول مکیدن شکار یادر انتهای سوراخ بانتظار آن روزگار میگذرانند ، گربه ماده ای بچه های نحیف و مردنی خود را کنار ذغالها ولو کرده و شیر میداد صدای معوی ضعیفی از حیوانات بلند بود و موسیقی درهم و برهم محزون می ساخت .

آشیخ جمال عبای نائینی وصله دار خود را جمع کرده پس از اینکه سایه کاج کج را زیر پا گذاشت وارد اطلاق شد .

هنوز طنین آخرین الله اکبر اذان ظهر ذرات هوارا مرتعش میکرد که با لباس خانه و سرپائی کنار حوض خم شده و وضو میگرفت . آب لعن رنك ساعد های برموی او را تر کرده صورت پرچین و سیاه سوخته اش را میبوسید و لغزان روی شش های کف حیاط میافتاد - زیر سایه کاج کج روی زمین بی فرش مهر خود را از جیب در آورده بسم الله گویان مشغول نماز شد - در چند قدمیش حسنی با فاطول به قول دو قول بازی میکرد ، صدای بچگانه و آمیخته با طربش که فریاد میزد - گل آب باش جمعش کن و لوله ای راه انداخته و پدر خانواده مجبور میشد گاهگاه با صدای مضطرب و در عین حال خشن « استغفر الله ربی و اتوب الیه » بگوید حسن با مهارت پنج سنگ کردو سامیده را بالا می انداخت و میگرفت و فاطول که هنسوز

« سه قل » را هم نکرده بود باچشمان حیران مات حرکات برادر بود . گردن چرک و سیاهش در پیراهن سیاه رنگ پریده ای فرومیرفت و سر کوچک و زیبائی روی کردن باریک و دراز تعادل خود را بزحمت حفظ میکرد ، چشمان خوشحالت و درشتی که شبیه بچشمان بیگانه و معصوم آهو بود ، بینی قلمی ، دهان کوچک و نچانه گرد باچاه زنج گو داسباب صورت او بود . یازده سال از عمرش میگذشت و پستانهای کوچک و بیگانه اش با نفس هائیکه بیلبیدن هوا بیشتر نزدیک بود بالا و پایین میرفت . کمر باریک او را کمر بند ضخیم و پهنی میفشرد و چادر وصله دار چیتش کنار او رویهم تا شده ، جورابی که نوك نداشت باهای خوش ساقش را میپوشاند و از نوك آن شست ظریف و ناخن حنا بسته ای سرخود را نشان میداد - نعلین های چوبی که بند چسرمی داشت نزدیک چادر رویهم سوار شده بود . حرکات فاطول از اطوار های بیگانه گذشته و بنار و غمزۀ دختران جوان نزدیک میشد - خنده اش وقتیکه لبهای نازک را از هم میکشود دورشته مروارید تراشیده و مرتب بیرون میانداخت - موهای سرش که از زیر چارقد تور نظیفی کنار گوشهای کوچک بیرون میآمد سرشانه هایش می ریخت و تا کمر میرسید - رنگ موها برنك چشم خرمائی خوش رنگ بود - گردنش را رشته ای از سنگهای مختلف و خرمهره آبی رنگ زینت میداد و بر مچ دستهایش چند النکوی قر شده برنجی حلقه زده بود

حسن صورت شیطانی داشت و چشماش زیرکی و فطانت فطری او را نشان میداد - صورت سبزه و گردش او را با نمك میکرد موهای بلند سیاه و درهم پیچیده نشسته ای روی سرش انبوه شده پس گردن او را نیز در زیر داشت - پیشانی بلند و وسیعی که در نظر اول بچشم میخورد از زیر موهای پیچیده سر شروع و بدو بروی بهم پیوسته بلند و سیاه ختم میشد - لباسش آنقدر کثیف و باره بود که میتوان گفت لباس نداشت - يك ساقه شلوارش از زا نواقط شده و ساقه دیگر بزحمت تا بالای قوزك پا میرسید - پیراهن آستین کوتاه سفیدی که کثافت و چرک رنگ اصلی آن را برگردانده و در اکثر قسمت های پارگی پوست لطیف و گندم کون تن را نشان میداد دومین قسمت و آخرین قسمت پوشش بدن بود - کف پا های زمخت و کبره بسته دیدن کفش را بخود انکار و زخم سرزانو بازیگوشی و شیطنت صاحب خود را اثبات مینمود .

وقتیکه آشیخ جمال مشغول نماز و فاطمی مبهوت حرکات سریع برادر خود

بود والدہ حسن در آشیپز خانه دود زده ، اشکنه می پخت و فرد دیگر خانواده یعنی علیا متغدره نزهت الملوك با اسم شریف و دورود را از خود میان شاش و کثافت روی زمین غوطه میخورد و بدون خستگی یا استراحت نق میزد - این بچه کوچک که پیش از یکسال ونیم نداشت آنقدر نحیف و مردنی بود که بیچه گربه های مفلوك زیر زمین نسب و خویشی بهم میرساند - چشمان او نیز مانند خواهر و برادرش درشت و خوش ساخت و زیبایی آن بر زیبایی سایر قسمت های صورت می چربید - کله اواز بدنش بزرگتر بنظر میرسید - ظاهرا يك بیماری خاصی که از نبودن ویتامین عارض میشود دچار شده از این رواجهای بدن خود را با سعی و کوشش بسیار تکان میداد و بهمین دلیل لخت و سست باقی مانده و دبر رشد میکرد.

والده زنی بلند قد و لاغر بود - چشم او از چشم اطفالش زیباتر و درشت تر و حلال زادگی اطفال را از طرف مادر تضمین میکرد ، نصف ابروی چپش را سالک بزرگی برده و بطور محسوس از زیبایی صورت میکاست - تك و توك لکه های کود ، یادگار آبله کودکی ، روی صورتش پخش شده ولی تعداد آن آنقدر زیاد نبود که توی ذوق بزند ، چارقد كت و کلفتی موهای سرش را میپوشاند ولی از چند تار سفید و سیاهی که از زیر چارقد سر بیرون کرده بود میشد سن او را فهمید - هنگام کار نفس نفس میزد و بستان های شل و آویخته اش زیر پیراهن سرمه ای رنگ و صله دار آونك وار تلوتلو میخورد ، در حین راه رفتن کمی میلنگید و این لنگیدن برخلاف همه کاستی ها بحركات او ظرافت و قشنگی میداد - چادر نازك والش برخلاف سایر پوشش ها نو و تمیز بود.

روغن میان ماهی تابه بخود می پیچید و آب میشد و زرده و سفیده تخم مرغ را سفت و چرب میکرد ، و قتی که قطعات پیاز میان ماهی تابه افتاد جلز و لژ روغن بیشتر شد ، والدہ حسنی با سرعت و عجله کار میکرد و اصرار داشت بمجرد تمام شدن نماز آقا ظرف غذا میان سفره حاضر باشد .

حرکاتش عاری از فکر ، تصمیم و اراده بود - غذا بختن برای او عادت شده و مثل غذا خوردن نیازی بمقدمات فکری نداشت - قیافه اش آنقدر بی خیال و ساکت بود که میگفت اگر دنیا را آب ببرد مرا خواب میبرد .

زندگی در نظرش بسیار عادی و لباس عادی بیفایده ای بود که دیر بازود موقع گذنش میرسید - بدون اینکه بفهمد یا بداند حکم يك ماشین را داشت - ماشینی

که اراده بزرگی کو کش کرده و این كوك قسمت های مختلف را حرکت می داد - این ماشین بی اراده کار میکرد ولی گاه سر و صدا راه می انداخت یعنی پس از زمانی سکوت بحرف می افتاد و وقتی که چفت و بست دهانش باز میشد بستنش آسان نبود .

در چهارده سالگی بخانه شوهر آمد - با آنکه هنوز از تغییرات کامل جنسی بهره مند نشده و علت لرزشهای خفیف و ناگهان بدن و ریزش خون را نمی دانست ، میترسید پیره دختر شود و درخانه بماند - اولین بار در آغوش شوهر نوازش پدرانه ای حس کرد و وقتی که آهسته آهسته این نوازش بسدل بخشونت لذت بخشی شد مجبئی همچون وار از عشق پدری و عشق شوهری در نهادش زبانه کشید - از آنوقت ببعد این محبت که با يك انس شدید همراه شد روز بروز تزیاید یافت ، در نظرش شوهر همه چیز بود - برادر ، دوست ، پدر ، خدا و حتی امام حسین بود - آشیخ جمال آئینه ای بود که همه مظاهر پرستیدنی تصویر خود را در او منعکس میکردند و والده حسنی در این آئینه کانونی از عشق های جورا جور و گوناگون میدید .

او تنها دختر يك خانواده سرشناس و مشهور تهرانی بود - وقتی که از مجتهدین معروف بود در گذشتش شش سال بیشتر نداشت - پدر فقط يك اسم بزرگ باقی گذاشت ولی این اسم بزرگ نان و آب نمیشد - مادر بی چیز و فقیر ماند ولی بحکم اجبار با آبرو زندگی میکرد و با آنکه دلش از دست روزگار خون بود صورت را با سیلی سرخ نگاه میداشت .

بزحمت شب و روز میگذاشتند ولی مثل يك پسته دهان بسته خاموش میماند و کسی نمیدانست که این بستگی دهان دلیل تکبر و منیت نیست بلکه دلیل فقر و مناعت است - زندگی او بوضع زندگی زهاد ریاضت کش شبیه بود - گرچه با بادام زندگی نمیکردند ولی اکثر اوقات غذای مطبوعشان را تنها پوست لبو تشکیل میداد - دختر فقیر با زحمت و عسرت بزرگ شد . در ده سالگی از بام افتاد و اگرچه مادرش طمع حیات از او برید ولی خوشبختانه یا متأسفانه سالم از بستر برخاست فقط بعد ها در حین راه رفتن میلنگید و نفسش می گرفت - یکسال بعد انتظار خواستگار داشت ولی در خانه های همسایه ها باز میشد و در خانه او را کسی دق الباب نمیکرد - کم کم يك ترس بزرگ در وجود مادر

بیچاره رخنه کرد و آن ترس بشوهر نرفتن دختر لنگ و فقیر بود - اگر کسی او را نمیگرفت و آفتاب لب بام عمر ما در افول میکرد کدام آفتاب روشنائی بخش حیات تاریک دختر میشد؟

بالاخره پس از نذرو نیاز زیاد دلالت رندی که متخصص شکار دختران بود در خانه را کوید و پس از دیدن دختر و گذاشتن هزار عیب بروی او از قبیل گشادی دهان و دریدگی چشم و از همه بدتر لنگی حاضر شد که او را برای حجه الاسلام، مظهر الانام جناب مستطاب شیخ جمال جمارانی صیغه کند؟....

البته این عمل بیفایده دختر ینوارا تامتت محدودی سعادت و آسایش می بخشید و بهمین دلیل موافقت با پیشنهاد دلالت عملی نبود، ولی روز بعد همینکه با وعده های چرب و شیرین مراجعه کرد قرارداد و صلت دائمی شد.

چند روز پس از ازدواج مادر فرتوت که پس از عروس کردن دختر کاری درد نیا نداشت دارقانی را وداع گفته بسرای باقی شتافت.

دختر چند هفته در يك اضطراب آمیخته با وحشت میزیست - از تنهای و بی کسی خود ترسان میدانست که اگر خدای نا کرده در نظر شوهر خوب از آب در نیاید آینده سیاهی سالهای باقیمانده عمر او را استقبال خواهد کرد - بارفتن مادر يك نقطه اتکامی بزرگ را از دست داد و این عدم تکیه و پناهگاه را با شدت حس میکرد تا مدتی در بیم بدون امید میزیست ولی کم کم بروح نجیب و بی آلاش شوهر خود آشنائی یافت و این آشنائی ترس از بی کسی را درو بودش کشت - مثل اینکه میدید شوهر از مادر بهتر و پناه مطمئن تری است - زندگی فقیرانه باو آموخت چگونه از عهده خانه داری بر آید - از رفت و روب تا دوخت و دوز و از جمع و جور تا بخت و بز همه چیز را خوب و کامل میدانست و میتوان گفت که يك کدبانوی تمام عیار شد.

آشیخ جمال در مجاورت همسر خود آسایش بی سابقه و خوشایندی حس کرد و بدیهی است این احساس در نهاد او محبت بی آلاشی نسبت برفیق و یاور زندگی تولید نمود - او هرگز لازم ننمید آشنائی از این محبت نشان دهد یا راجع بوجود آن اظهار کند - تنها گاهگاه وقتیکه زنش متوجه نبود نگاه مهر آمیز و عمیق بسوی او می انداخت و هنگامیکه پس از نماز با خدا راز و نیاز میکرد زن خود را که بفرموده پیغمبر شمع و چراغ خانه بود دعا میکرد.

والده حسنی قاشق چوبی را درون مایع سبز رنگی که در دیک می جوشید فرو نموده و پس از آنکه قاشق پر شده را در دهان گذاشت کمی نمک باشکته بی رمق و بی قوت افزود - نه زهت الملوك با دقت و پشتکار بسیار نق میزد و بنظر میرسید خیال خاموشی نداشته باشد - و قتی که مادرش او را مثل بار یا بچه بندی یکدستی از زمین برداشت و بسینه چسباند اندکی آرام تر شد و سر کوچک و بس خود را سفت بیستان آویخته مادر چسباند.

والده حسنی بادست دیگر ظرف اشکنه را برداشته از آشپزخانه دود زده بیرون رفت ...

۲

آشیخ جمال جمارانی طبق نسب نامه ای که در دست داشت از اولاد و احفاد شیخ شهاب الدین سهروردی بشمار میرفت و این نسب نامه شهرت و محبوبیت او در مشهد که مردمش خریدار زهد و تقوی هستند کدک موثری میکرد - پدرش مرحوم حاجی ملا محمد جمارانی که هنگام کارگزاری مرحوم مجد الملک بزرگ در مشهد به همراهی او تهران را در عنقوان جوانی ترک گفت هنگام حیات در شهرت و محبوبیت نظیر نداشته ، سیمای گشاده و روشنائی پیشانی و صورتش در بدو ورود به مشهد نظر بسیاری را جلب کرد . در مشهد زنهای و صیغه های متعدد گرفت و اتفاقا از میان اینهمه متعلقه فقط يك فرزند آورد که هنگام پیری یار و یاور زندگانش شد .

حاجی ملا محمد که در شصت سالگی بسکه مشرف شد هنگامیکه از دروازه صد سالگی گام بیرون نهاد در گودال مرك فرورفت و از مال دنیا کفنی که با خود بعتبات عالیات برده و چندین بار نیز دور کنبه حضرت رضا طواف داده بود با مقداری کتب خطی نفیس که وصیت کرد هرگز نفروشد و هرگز عاریت ندهند باقی گذاشت - کفن نخستین پوشش ماتش شد و کتابها بهمان ترتیب که سالها رعایت شده بود ، در طاقچه های اطاق باقی ماند - خانه مسکونی حاجی از موقوفات حضرتی و با اقدامات مرحوم مجد الملک نویسنده رساله مجدیة استفاده از آن بحاجی ملا محمد و اولادش ارزانی شد .

پس از مرگش معتقدین و پیروان بآشیخ جمال تسلیم شدند - در این تسلیم کمتر صحبت از من بیان می آمد و بهمین دلیل زندگی آشیخ جمال در عسرت و

تنکی میگذشت - اواز پدرش باسوادتر و فهییده تر و با آنکه با از مشهد بیرون نگذاشته با مطالعه انواع کتب بیلا و نواحی دیگر معرفت کامل داشت و هنگام صحبت اطلاعاتی بدست میداد که شنونده سکونت او را در مناطق مذکور تصدیق می کرد - آشیخ جمال گذشته از مطالعه کتب ارئی گرانها و قدیمی در عرض چند سال کلیه کتب کتابخانه حضرتی رازیرو رو و از هر خرمن خوشه ای چید . علاقه او ب مطالعه بی اندازه و هر چیز راحتی نوشته های بی ارزش و بی معنی را با دقت می خواند و شہوت مطالعه آنی او را آزاد و فارغ نمیکذاشت - بینای چشمانش در اثر خواندن روز بروز کمتر میشد ، یا اینحال تکه کاغذی که عطار در آن ادویه می پیچید اگر سیاه بود از دست نگذاشته و مندرجات آنرا با حوصله بهم می انداخت و مطالعه میکرد - کثرت مطالعه او را يك کتابخانه متحرک بار آورده و چون ساقطه عجیبی داشت مطالب عمده کتب را پس از یکی دو بار مطالعه اجمالاً حفظ و بخاطر می سپرد نسبت بکتاب باشد بسیار عشق میورزید و مخصوصاً در مورد بعضی از کتب مثلاً کتب گرانهای ارئی پدر این علاقه بدرجہ برستش میرسید - گذشته از جنون مطالعه جنون دیگری بنام جنون فتوت داشت و این جنون دومی نتیجه و زائیده جنون اولی بود بدین ترتیب که روزی بکنای بنام فتوت نامه سلطانی نوشته ملاحسین کاشفی واعظ برخورد و ذکر کاملی از جوانمردان و فتنیان در آن دید - این طایفه که در آغاز قرن پنجم هجری روی کار آمده اند اول نقطه دایره فتوت را حضرت ابراهیم خلیل دانسته و هر زمان که مطلقاً «فتی» میگفتند غرضشان امیرالمؤمنین علی بود که سند سلسله خود را باو منتهی مینمودند - همچنانکه مطالب اساسی نوشته ها را بخاطر می سپرد اساسی ترین قسمت این رساله را که مرام و مقصد فتنیان را بیان میکرد نیز بخاطر سپرد و آن قسمت این بود :

«موضوع علم فتوت نفس انسان باشد از آن جهت که مباشر و مرتکب افعال جمیل و صفات حمیده گردد و تارک و رادع اعمال قبیحه و اخلاق رذیله شود بارادت . یعنی تجلیه و تخلیه و تزکیه و تصفیہ را شمار و دثار خود سازد تارستکاری یابد و بحیات ابد رسد - فتوت را سه مرتبه است : اول سخا که هر چه دارد از هیچکس و ندارد ، دوم صفا که سینه را از کبر و کینه پاک و پاکیزه سازد و مرتبه آخر و فاست که هم باخلق نکه دارد هم با خدا»

مرام و مقصد فتنیان بر نامه زندگیش شد و پس از مطالعه کتاب مذکور سخا

و صفا و وفا را مرام خود قرار داد ، بهمین دلیل هر چه می یافت می بخشید ، در پرستش خدا بی اراده و در مماشات بامردم غلو میکرد .

باکی روح و نسب بزرگ دست بدست اطلاعات و معلومات او داده میان مردم مشهود او را صاحب عنوان نمود اطمینانی که مردم باو داشتند بکمتر پیشوا و بزرگی داشتند . از سپردن خانه و زندگی و مال و مثال باو کوچکترین بیعی بخود راه نمیدادند و مطمئن بودند سر موئی خیانت در امانت را مجاز نمیداند . وقتیکه بسافرت میرفتند پول خود را بدون شمارش باو میسپردند و او بدون اینکه بشمارد تحویل میگرفت . اگر کسی را نداشتند که در غیابشان متوجه عیال و اطفالشان باشد او را مأمور این کار میکردند و او این وظیفه را در راه خدا بهترین وجهی انجام میداد و پیش از اینکه باطفال خود برسد باطفال مردم میرسید .

آشبخ جمال قد بلندی داشت و هنگام راه رفتن هیكل کشیده اش جلب توجه میکرد . صورتی سوخته ، پیشانی بلند . دماغی عقابی و چشمانی ریز و مؤثر داشت . کردن کشیده درازش میان دوشانه عریض و استخوانی ختم میشد و ریش بلندش تا نزدیک کمر میرسید . لباسش در عین فرسودگی نظیف و پاکیزه و عصبی گره دار خشنی سومین پای او بشمار میرفت .

تسبیح دانه دار درشتی از تربت امام حسین در دست گرفته و دانه های آنرا آهسته و بانوازش بالا و پایین میبرد و زیر لب استغفار میگفت . قیافه او پیوسته تسلیم و رضارانشان میداد و اکثر اوقات تبسم خفیفی بر لبهای باریک و خوش رنگش دیده میشد . زندگی او سالها یک شکل و یکسان میگذشت و کوچکترین تغییر و دگرگونی در آن رخ نمیداد .

تابسان و زمستان پیش از طلوع آفتاب و زدن سپیده بر میخواست و پس از اینکه وضو میگرفت ساعتی را بتلاوت قرآن میکرد و هنوز سحر نشده بحرم رفته نماز را باین پای حضرت میخواند . بعد همانجا لقمه ای نان و احبانا کمی پنیر از جیب بیرون آورده و صبحانه خود را صرف میکرد . هنوز سیل جمعیت رو بافرونی تنهاده طواف و بکراست بکتا بخانه حضرت میرفت . تا ظهر همان جا مانده مشغول مطالعه میشد . نزدیک بظهر بخانه مراجعت و پس از خواندن نماز باتفاق خانواده غذا میخورد . بعد از ظهر معتقدین بخانه او میآمدند و در میان این عده همه چهره اشخاصی دیده میشد . از گدای ژنده پوش گرفته تا رؤسای ادارات و تجار و محترمین

دو زانو در اطاق سفید کرده خانه آشیخ جمال روی کلیم برادر وارمی نشستند - در محفل او همه جور صحبتی میشد ولی کسی آب را گل آلود نمیکرد تا ماهی بگیرد - همه از ته قلب حرف میزدند و دروغ و فریب و تملق را دم در خانه از خود دور میکردند - گاهی یکی از حضار میگفت آقا برایش استخاره کند و او بی ناز و غمزه قرآن خطی مرحوم ابوی را میبوسید و در جواب استخاره بخیر ، بد است ، یا میانه است کفایت نمیکرد - بلکه اطلاعات صریحی از این قبیل میداد : با فلانی شریک نشو ضررمی بینی ، فلان دوا را بخور خاصیت دارد ، زندگی تو و عمر ترا این زن تباه خواهد کرد ، قالی بخیر منفعت میکنی اما فقرا را فراموش نکن ، معامله خوبی است خیرش را بینی - حکیم اگر گفته مسکراست مال کنی حلال است ...

جواب های او باندازه ای درست و مطابق با نیت در میآمد که به معجزه بیشتر شبیه بود - مثل اینکه فکر او در چین و شکنج های توده خاکستری رنگ مغز طرف نفوذ یا احساسات و دگرگونیهای درونی مراجع - کننده را در عمق قلبش میدید و تشخیص میداد - گذشته از استخاره اکثر اشخاص دراموری که خیال انجام آن را داشتند برای استشاره خود را بکنار او میکشیدند و آهسته بنحوی میپرداختند - با دقت سخنان گوینده را استماع و پس از اندکی فکر راه حلی را که بنظرش میرسید میگفت - در میان ملاقات کنندگان عده ای نیز بودند که برای فلان رئیس یا فلان ارباب توصیه میخواستند - توصیه هایش همیشه مشورت میشد ولی در توصیه کردن سخت میگرفت و تا زیرو روی کار را نمی سنجید و حق را با مراجع کننده نمی دید از توصیه ابا داشت - توصیه ها بسیار مختصر و عاری از تملق و جابلوسی بود ، بحاکم مینوشت مامور شما در فلان ده بفلان رعیت که بنده فقیر خداست اجحاف کرده بدردتش برسد صواب دنیا و آخرت دارد - بارباب مینوشت فلان گوسفند را که تصور کرده ای چوپانت برده کرک خورده ، گنااهش را نشوی و دوباره بکارش بگمار ، بنی می - نوشت : حامل بیمار است و فقیر دستش را در این دنیا بگیر تا در آن دنیا دست را بگیرد .

عده ای دیگر نیز بودند که فقط بمنظور دیدن و لذت بردن از محفل او بدیدارش می آمدند - چه باندازه ای شیرین زبان و مجلس آرا بود که کمتر نظیری میان معین برایش پیدا میشد - حرف راساده ولی شیرین و خوشایند میزد و کم و گزیده میگفت و عبارات را با پیرایه های زیبا و عوام فهم زینت میداد

اهل مجادله و مباحثه نبود و اصولاً کسی را بارای مباحثه با او نبود - عقیده او را در مورد کلیه امور کامل و صحیح دانسته و او را از اشتباه و لغزش مصون تصور میکردند .

صفاتش او را بچشم هر کس محبوب و دوست داشتنی کرده همه میدانستند اهل ریانیست و چون بخلوت میرود کار دیگر نمیکنند - دورو نیست و شهوت مقام و مال ندارد ، خائن نیست و مال یتیم را راحت الحلقوم وار فرو نیدهد ، اگر کمکی از دستش برآید مضایقه ندارد اگر داشته باشد هم خود میخورد و هم بدیگران میخوراند - تنها از خدا میترسد و بهمین دلیل از کسی نمیترسد ، زندگی ناقابل را قابل کینه و بغض نمیداند - تا آنجا که بتواند بار دوش دیگران را برداشته و سعی میکند که بار بر دوش کسی نگذارد - و باتمام این احوال يك ملای متعصب خشك نیست بلکه نظریات و عقاید جدید را نیز می پذیرد و حتی اهل کتاب را باك میداند

آشیخ جمال اهل سؤال نبود و اگر کار بد بخلقومش میرسید دم نمیزد - اگر باو میدادند میگرفت و از گرفته مبلغ ناچیزی را بخود و بقیه را بدر ماندگان اختصاص میداد بقول خودش روزی را خدا میرساند و بهمین دلیل برای هزینه ناچیز زندگی فقیرانه خود معطل نمیاند - چون خدا را داشت در خانه بندگان خدا را نیکی و بخانه کسی نرفت تنها یکبار اجباراً این روبه را برهم زد و آن هم روزی بود که برای شفاعت از محکوم بیگناهی ملاقات نایب التولیه را لازم دید ولی بطور کلی هر کس او را میخواست ببیند میبایست بخانه اش برود - بهمة مردم يك چشم نگاه میکرد و جاه و جلال ظاهری را ندیده می انگاشت در نظرش يك ژنده پوش شرافتمند بر يك حاکم مختلس و يك زن رختشور بر خانم نانجیب فلان دولتمند رجحان داشت .

آقدر از خود نمایی و تظاهر منزجر بود که با آنکه میتوانست افکار و عقاید پخته و سنجیده خود را که نتیجه سالها مطالعه و تفکر بود روی کاغذ بیاورد و یادگار بزرگ و قابل استفاده ای بسازد از این کار سر باز میزد و میگفت : آقدر پیش از من نوشته اند که نوشتن من جز تولید درد سر جدید برای خودم و مردم فایده ای ندارد - بملأه بعقیده او حرفش بیش از نوشته مؤثر و تیغ زبانش در تیزی و برندگی بر تیغ قلم میچربید .

پس از مطالعه بخانواده کوچک خود علاقمند بود - همسر خود را با

محبت گرم بهانی و اظهار نکردنی می‌پرستید و بفرزندان خود علاقه وافر نشان میداد - شدت علاقه او بحسنی و فاطول وادارش میکرد که در پرورش و تعلیم کوتاهی نکند و وقت بسیار بکاربرد. اگر مطالعه یا مراجعه کننده وقت آزادی برای او باقی میگذشت آنرا در تربیت فرزندانش صرف میکرد - سرو کله زدن با حسنی شیطان و بازیگوش حوصله زیاد میخواست چه از کتاب میگریخت و از مطالعه گریزان بود - ولی فاطول برعکس برادر دهر ابر نصایح پدر گوش میشد و همه چیز را با نکته سنجی و باریک بینی می‌شنید و بکار میبرد - بهلاوه دزدانه کتابهای پدر را میخواند و اگر چه بسیاری را نمی‌فهمید از این عمل خود لذت وافر میبرد و بهمین دلیل بچشم پدر عزیزتر از دیگران بود.

آشیخ جمال هر چه میکوشید که حسنی را آدم کند و راه رستکاری را با او بیاموزد ممکن نمیشد - حسنی هوش و ذکاوت فوق العاده داشت و زیر بار فرامین و عقاید دیگران نمیرفت - خود او خوب بود را تشخیص میداد و چون کمتر در این تشخیص اشتباه میکرد زیاد مایه نگرانی پدر نمیشد - مثل گیاه هرزه با نیروی درونی خود رشد میکرد و نیازی بیابان و زحمت او نداشت .

آشیخ جمال برخلاف همکاران خود اهل سوز و خوردن را برای زیستن انجام می‌داد - غذایش بسیار ساده و کم و همیشه و قتیکه از سر سفره بر میخواست هنوز گرسنه بود - گوشت کمتر میخورد و اصلاً بمناسبت تنگی معیشت کمتر گیرش می‌آمد - زنش در پختن غذاهای ساده و بی خرج تخصصی داشت و این تخصص را مرهون زندگی فقیرانه اولی خود بود حسنی بسیاری از اوقات با آشپزخانه حضرتی مراجعه می کرد و دلی از عزا در میآورد ولی فاطول بنان و بنیر ساده خانه پدر اکتفا می نمود و محصول آشپزخانه حضرت را مخصوص بی‌نویان و یتیمان میدانست

باتمام محاسن آشیخ جمال از عیب بری نبود و چون بشر جائز الخطاست در یک مورد نقطه ضعف داشت و آن علاقه و شهوت بزنی بود - و قتیکه اندام چاق و گوشت آلودی زنی را زیر چادر سیاه حس میکرد و حرکات ضعیف پستانها را میدید لرزش خفیفی در پشتش میافتاد ، بی اختیار و بی اراده با آنکه هر بار بخود نهیب میداد و چوب وجدانش را میخورد بصورت سرخ و سفید دخترهای دهاتی که از طریقه و وکیل آباد و فریمان بشهر میآمدند خیره میشد - اگر قدرت داشت همه آنها را میگرفت و حرم سرانی تشکیل میداد و شب و روز در میان آنها میلولید و لاس میزد - و قتیکه در

کوچه و خیابان راه میرفت بدون اینکه بفهمد چه میکند بزنها و دخترها تیکه بسوی حرم میرفتند نزدیک میشد و در صورت ازدحام خود را بی ترس و خجلت بآنها میآلید. احياناً اگر دستش بدست زنی میخورد احساس لذت شدید میکرد و اگر نفس گرم دختری بصورتش میرسید درمستی و خوشی وصف ناپذیری غوطه میزد. در تمام زندگی با دو زن بیشتر نزدیک نشده بود - کلفت سی چهل ساله ای که در خانه پدرش خدمتکار و همسر لنگی که در آغاز ازدواج زیبا و قابل استفاده بود - خوب بغاظر داشت که هنوز بالغ نشده شبها را بفل کلفت خانه میخفت و او بود که اولین بار درسی از روابط جنسی بآشیخ جمال داد - شبها وقتیکه حاجی ملا محمد با صدای خرویف اهل خانه را ناراحت و بیخواب میکرد باورچین باورچین بسراغ آقا زاده میرفت و خود را آهسته و پیسرو صدا زیر لحاف جامیداد - زن که نزدیک یائسه گی بود با شهوت سوزان و تندی که مثل شعله های آخرین چراغیکه نفتش تمام شده بالا و پائین میرفت فرزند خلف حاجی ملا محمد را در آغوش میگرفت و لبهای سرد و چروکیده خود را روی لبهای گرم و قرمز رنگش میگذاشت - دقیقه ها میگذاشت و لبها از هم جدا نمیشد - آشیخ جمال زیر سنگینی کلفت چاق و قطور دست و پا میزد ولی از این دست و پا زدن و سوختن لذت میبرد - سالها گذشت و سن او از بیست تجاوز نمود ولی کلفت پیر از او دست بردار نبود، با وجود اظهار نفرتی که از معشوق میدید بی اختیار کنارش را رها نمیکرد - این وضعیت تولید ناراحتی و اگر هزارانل میوه گندیده و فاسدی را از درخت اجتماع نمیچید آشیخ جمال از زندگی بیزار میشد - پس از مرگ سرخرنفس راحتی کشید ولی پس از مدت کمی متوجه شد که عامل مرموزی ناراحتش میکند و گاه او را بیاد معشوقه پیرو یائسه میاندازد - شبها حس آزاردهی از بالای زانویش شروع میشد و تا گلویش ادامه مییافت - نیمه شب خوابهای آشفته و درهم برهم میدید و در این خوابها بازیکر اصلی زن بود - ده سال تمام بدون زن مثل کشیش های تارك دنیا زندگی کرد و این زندگی بیاندازه طاقت فرسا و خسته کننده بود - در تمام این مدت شهوت خود را با نزدیک شدن و تنه زدن بزنها و دخترها تسکین میداد و این عادت پس از اینکه زن گرفت و خود را از مجرد موحش نجات داد در او باقی ماند ، اگر قدرتش باندازه ای میرسید که سه زن دیگر بگیرد و از هم خوابگی با چند صیغه زیبا و جوان - متمتع شود خوشبخت ترین مردم جهان بود ولی افسوس که عسرت و فقر مجبورش

میکرد بوالده حسنی بسازد و دل خود را بتاس های ناکهانی با عمدی بسا ضعیفه های دیگر خوش کند .

آشیخ جمال باین عیب خود کاملاً آگاه و میدانست نقص بزرگی در روح دارد که پرده سیاهی بر صفات درخشان و حسنه اش میکشد و بهمین دلیل سعی مینمود با این نقیصه مبارزه کرده در رفع آن بکوشد - بخود دستور میداد ولی دستور های خود را قابل اجرا ننیدید - میخواست از زن بگریزد ولی علی رغم اراده بزن نزدیک میشد - گاهی بود که در مقابل کاهربای زن از خود اراده ای نداشت - تنها با همه کوشش و سعی متوقف میشد عمل تنه زدن و نزدیک شدن بزنها را طوری انجام دهد که دیگران متوجه نشوند .

هیچکس نمیتوانست فکر کند که برای آشیخ جمال جبارانی ، آخوند - درستکار ، بی ریا ، امین ، سخی ، با وفا و بالاخره جوانمرد حتی هاء تثبیت هم متعظ است .

۳

اشکنه بیسر و صدا صرف میشد و نزهت الملوك گوشه اطلاق بنان لواش . آب زده دندان میزد - حسن لقمه های بزرگ و سریع بر میداشت و فاطول که بادیست چپ گوشه چادر خود را گرفته بود آرام و بی اشتها غذا میخورد - والدۀ حسن زیر چشم مواظب آشیخ جمال بود و آثار رضایت از غذا را در وجناتش تفرس میکرد گربه های تازه بدنیا آمده در زیر زمین مرطوب در جوار عنکبوت ها و مکس ها بیستان های پر شیر گربه ماده آویزان شده و کرم های حوش میان لجن ها و خزۀ های حوض غوطه میخوردند .

کاج کج سایه خود را کم کم بجانب دیوار غربی خسانه متوجه نموده گاه میوه رسیده خود را صغیر زنان بجانب زمین میفرستاد . . .

همه چیز مثل همه روز هادی بود ولی آشیخ جمال با جبین پر چین و قیافه گرفته ای که بلوطی عنتر مرده شباهت داشت با روزهای گذشته یکسان بنظر نمیرسید - آهسته تراز معمول غذا میخورد و بین دو لقمه مدتی مکث و در فکر فرو میرفت ، و گاه نیز آهی خفیف و دردناک میکشید . . چشمانش بیک نقطه خیره میشد و مدتی ، بدون اینکه پاك برهم زند ، همانجا را مینگریست ، غذا را سرسری و بی میل میخورد و خوردن و نخوردن آن برایش یکسان بود ، تسبیح را با دستی

لرزان و رعشه دار میگرداند و در همان حال برای نیت هائی که در دل داشت استغفار میکرد.

فکرش از صبح تا بچال سر جا نبود - يك اتفاق غیر مترقبه روح آرام او را تکان داده و زندگی بی تغییر او را دگرگون کرده، بچشمش زندگی خوابی میرسید که بیداری آن با شروع خواب ابدی صورت می گرفت و این خواب آرام و بی تشویش امروز با دیدن رؤیائی مشوش شده از بامداد تا حال بخود می پیچید و حس بی سابقه ای روح او را نوك میزد - میدید که آدم روز گذشته نیست ، حواسش از همه جا بریده و بيك جا متوجه است - همه چیز را بی تأثیر و بی تفاوت می بیند ولی تمام روحش بيك نقطه بخصوص میبگردد - سرو صدا ، آشوب ، غوغا ، دعا ، روضه ، گریه ، کرما ، گرسنگی ، شهوت مطالعه ، خیرخواهی و فتوت ، مهربانی و دستگیری را فراموش و بخاطر نیآورد - دنیا را به صورت کارخانه ای خاموش و از کار افتاده مشاهده میکند . . . خود را از اجتماع و مردم دور و در دنیای ساکتی با زنیکه چشمان درشت خرمائی رنگ دارد همراه میبیند . . .

این زن جز ایندو حربه مؤثر چیز دیگری ندارد ، یا اگر از حسن آثار دیگری دارد حجاب مانع دیدن است ، ایندو چون دو مشعل در غشان میدرخشد و آتشخ جمال فکر میکند که در تاریکی شب هم دیدنی و قابل رؤیت است ، تنها در چشم ! دو چشمی که از هر حربه ای برنده تر است ، دو چشمیکه هر کس یکبار ببیند تمام عمر فراموش نمیکند ، يك نگاه آن در اعماق قلب نفوذ کرده عکسی که محو نشدنی و از بین نرفتنی است و مثل سیاهی زنگی با هیچ وسیله ای معدوم نمیشود از خود بیاد کار میکند .

صبح هنگام طواف ایندو چشم را دیده بود - صاحب ایندو چشم يك لحظه بچشمان او نگرسته ولی در این نگرستن مقصودی هم داشت و این عمل تنها يك تصادف عادی نبود .

سمی کرد در باره ایندو چشم بیشتر فکر نکنند . سر خود را بجانب چپ برگرداند ، والده حسنی را که سر بریز و آرام غذا میخورد با دقت نگرست بخود گفت : نصیب من از همه زنهای دنیا این یکیست ، آیا باید بهمن یکی بسازم ؟ اگر اینطور بود پیغمبر من چند زن نمیگرفت علاوه تا صکی میتوان يك جور غذا خورد . غذای خوب اگر مکرر شود دل آدم را میزند ، زن چاشنی زندگی است ،

زن نمک زندگی است خوبترین مخلوق خدا زن است و زیباترین و کاملترین صنعت آفریدگار دختر حوا است - خدایا ! چرا هوش و حواس از سرم رفته پیغمبر تو فرموده : ان المرأة تقبل فی صورة شیطان و تدبر فی صورة شیطان فاذا رای احدکم امرأة فاعیبه فلیات اهلہ فان ذلک سیرو مافی نفسه «زن بصورت شیطان درمیآید و بصورت شیطان میرود - وقتی یکی از شما زنی دید که بشگفتش آورد نزد همسر خود رود تا بدین وسیله آنچه در دل دارد ازین برود» ولی من هرچه بزنم نگاه میکنم زنی را که امروز دیدم فراموش نمیکنم ، من هرچه نگاه میکنم او را می بینم . . . او که بود ؟ . . . آیا میشد جز دو چشمش سایر اعضای صورت و سایر اعضای بدنش را ببینم ، استغفرالله ! این افکار ناشایسته چیست میکنم ؟ راجع بزنی که او را میشناسم ، زنی که شاید همسر دیگری باشد چرا فکر میکنم . فکر من در باره او بزنا بی شباهت نیست ، خدایا ! بنده گناهکارت را بیامرز - چرا حسنی زیر چشمی بمن نگاه میکند مثل اینکه ملتفت شده حال پدرش هادی نیست . . . عجب چشمهایی ، دوبارچه آتش ، دو ستاره درخشنده . . . هر جا نگاه میکنم این چشمها را می بینم - مثل اینکه نقاش دیوانه ای قلم برداشته و همه جا یک جفت چشم کشیده ، روی دیوار ، روی ناف لواش ، روی چادر فاطول ؛ روی کتاب های خطی . . . خدایا چرا هر جا را نگاه میکنم چشم می بینم . . . خدایا تو که از ما ایمان خواستی زن را چرا آفریدی ، من مثل اینکه خودم را فراموش کرده ام . . . من آشیخ جمال جمارانی فرزند مرحوم حاجی ملا محمد از اخلاف شیخ شهاب الدین سهروردی . . . همانکه (عشق نامه) را نوشته . . . اسم کتابش چیست ، یادم آمد رساله فی الحقیقة العشق . . . پس معلوم میشود که من فرزند خلفی هستم . . . مرض عشق در خانواده من ارثی است . . . من این کتاب را چند بار خوانده ام ، آن رباعی چه بود ؟

سودای میان تہی ز سر بیرون کن از ناز بکاه و در نیاز افزون کن
استاد تو عشق است چو آنجا برسی او خود بزبان حال گوید چون کن

این رباعی را کجا خوانده ام . . . ها ! در همان کتاب بود در کتاب رساله فی الحقیقة العشق ، یادم باشد فردا صبح که بکتابخانه حضرتی میروم آن را بگیرم و دوباره مطالعه کنم . . . اگر پول داشتم دنیا را بهم میزدم و صاحب این چشم های تشنگ را پیدا میکردم ، چشم نگو ، مشعل بگو مشعلیکه با حرارتش ایمان و دین و عقلم را سوزاند ، و قتی که بمن نگاه کرد سر جایم میخکوب شدم ، خواستم

دنبالش بروم اما قدرت حرکت نداشتم ... اگر پول داشتم ... راستی من چقدر خرم که برای پول ارزشی قائل نمی شوم - پول درمان همه دردهاست پول همه گره هارا باز میکند، من که پول ندارم اصلا چرا زندگی میکنم . من اصلا از زندگی چه میفهمم ، زندگی یعنی چه ؟ ... فقط نیم سیر خوردن و مستراح رفتن و خوابیدن و زیارت نامه خواندن و نماز خواندن و استخاره کردن برای مردم .. منم مثل همه کردن کلفت هایی که بمن تواضع میکنند احتیاج بغوشی دارم .. استغفرالله .. منکه خیال گناه ندارم ، خیال ندارم مثل جوانهای عزب زنا رایك امرعادی و معمولی تلقی کنم .. من میخواهم صیغه کنم .. حتی اگر صاحب آن دوجشم را پیدا کردم دین وایمان را تاراش میکنم . حلقه بگوشش میشوم . غلامش میشوم .. عمو ... این فکرها چیست ! سن تو از شصت گذشته زن و بچه داری ! فردا فاطولت شوهر خواهد کرد ، حسن ماشاالله مردی شده ، والده حسن عمرو جوانی خودش را در خانه توتلف کرده سریری عشقت جنیده .. چه غلطها ! مرد ! حیا کن ! شرم کن ! .. اما عجب چشمهایی مثل اینکه امروز هیچ نخوردم لابد والده حسن خیال میکند اشکنه خوب نبوده ، بیچاره تا فردا فکر میکند ... من ... با این بساط ! من اشکنه خورم پیرمرد ، من بی پول بین برای چه کسی دندان تیز کرده ام .. مگر خش و فش چادر ابریشمی و بوی عطرش از یادم رفته حتما از خانواده بزرگی است ، مثل کبک می خرامید ، چه هیکنی چقدر ملیح راه میرفت ، آشیخ جمال بهوش باش ! خیلی تند میروی .. تو مرد بانقوی تو آدمیکه عبرت را بانیکنامی گذرانده ای ، تو که یکدفعه نمازت قضا نشده ، تو که غیبت کسی را نکرده ای . تو که مال کسی را نبرده ای ، تو که مثل پیغمبرت امیت و درستکار بوده ای ... برو بابا ! .. این حرف ها چیست ؟ فدای پیرهن چاک ماهرویان باد - هزار جامه تقوی و خرقة برهیزاگر زن بد بود خدانی آفرید - راستی اگر دهانش هم بقتشکی چشمهایش باشد ، اگر تن و بدنش هم بلطافت پوست صورتش باشد ، تبارک الله احسن الخالقین ، من حاضرم همه طاعت هایم را بفروشم و این زن را بخرم ، ایکاش من آشیخ جمال جمارانی نبودم - یکفرد معمولی بودم ، نه ! آنوقت هم رسیدن من باو مشکل بود ، ایکاش یکی از همین کردن کلفت ها بودم که شب و روز پول میخورند و هیچوقت قبی نمیکنند ، آنوقت دختر شاه پریان هم بود نصیبم میشد لا کردار پول ! چه قوتی داری .. بنازم ! تو کلید همه قفل هایی ، حلال مشکلاتی . من در زندگی همیشه طالب مجهول مطلق بوده ام ، اگر طالب تو بودم شاید بتورسیده

و اگر ترا داشتم صاحب آن چشمها را داشتم و اگر صاحب آن چشمها را داشتم همه دنیا را داشتم بعد اعلای سعادت میرسیدم ، دیگر آرزوئی نداشتم ، ... اگر او را بار دیگر ببینم بی ترس و واهمه جلو میروم و میگویم ای نازنین صدم بکشته عشقت نگاه کن - بین مثل شیخ صنمان خود را فراموش کرده و در راه توازه چه چیز گذشته ام ، برای خریدن تو هر چه داشتم فروخته ، از وقتیکه ترا دیده ام زندگیم مختل شده دنیا بچشم سیاه می آید ، راستی زندگی بدون وجود تولدت بی نداشت - حاضرم بخاطر تو والدۀ حسن را هم طلاق بدهم ، ولی حتماً او خواهد خندید ، بریش من خواهد خندید مگر پیری هم عیب دارد - آدم پیر حق عاشق شدن ندارد ، نزهت الملوک من تازه دوسالش تمام نشده - من هنوز مردم و حرارت دارم - باین پیری و شکستگی بصد هزار درست میارزم - گذشته از اینها شوهر پیر قدر زن جوان را میداند - آدم دنیا دیده سرد و گرم چشیده می فهمد که با زن چه باید کرد ... مگر ... استغفر الله ... افسار قوای نفسانیم را ول کرده ام - لعنت بر شیطان لعین ... باید فکر خود را از ایندو چشم منصرف کنم ... خدایا اگر صاحب دارد بصاحبش ببخش و اگر صاحب ندارد نصیب صاحب با عطفه ای بسازش که قدر او را کاملاً بداند ... خوب ! ... اگر صاحب نداشته باشد چرا نصیب منش نکند ... اشکته دارد تمام میشود و من هنوز نخورده ام - بچه ها مجال نمیدهند ولی چه احتیاجی بنذا دارم - من فقط باو احتیاج دارم ... این مرد که کردن کلفت شکم کنده که دیروز آمده بود چه اسمی داشت ... هر بر الخوانین ... چه لقبها ! چه اسبابا ... میگویند بولش با بار و بالا میرود - ده سال پیش سروتش را میزدی خودش بود و یکمشت قرض و قول ، اما امروز خدا داند که قارونش چه دارد ... هر بر الخوانین ... بله ... منهم اگر جای او بودم عوض دو چشم درشت خرمانی هزار جفت چشم خرمانی و درشت دور و ور خود میدادم ... من از راه مشروع میتوانستم هزار کله بزنم و امروز هر بر العلماء باشم ... مؤمن ! مردم پولشان را کرور کرور زیر دست ربایت میریزند و تو استفاده نمیکنی ... که چه ؟ ... که همه ترا امین و جوانمرد بدانند ... خرش چه ... آخرش مثلاً بهشت ، مثلاً حور و غلمان ... و الله که سیلی نقد به از حلوای نسیه است .

دنیائی که کسی از آن نیامده و خبری نیاورده ... دنبائی که معلوم نیست سروتش چیست ، بهشت ، جهنم ، ازدهای هفت سر ، جوی شیر ، بل صراط ... مثل اشکته کربلائی مدافع معمار رفته و نقشه اش را برداشته و آورده ...

چه دنیائی... چه کشکی؟ چه پشمی؟... می دنیامان را خراب میکنیم که عقیایمان را آباد کنیم، می جان بکنیم که دست از پا خطا نکنیم... آی مضحك است وقتیکه مردم کفنمان پیوسد، خودمان بیوسیم و هیچ خبری از این وعده ها نشود نه نکیری نه منکری... نه ستوالی نه جوابی... نه عقابی نه عتابی... خوب اشکنه هم که تمام شد... بیچاره ها از بس از من ملاحظه میکنند یکیشان نرسید چرا نخوردی... والدۀ حسنی زیر چشمی مرا نگاه میکند... بیچاره لنک، وقتیکه جوان بود بد نبود... شب اول مثل اینکه کمی از من میترسید... نمی فهمید برای چه با او بازی میکنم، قلقلکش میدهم و تنش را گاز میگیرم... حال همه این چیزها کهنه شده... غذای خوبی بود که از بس خوردیم دلمان را زد... دیگر تکرارش جایز نیست - خدایا میشد که یکشب دیگر آن صحنه تجدید شود اما همخواه من صاحب آن دو چشم درشت خرمائی باشد...

بیچاره... نان و سبزی و پنیر آورد... سبزیها را با چه سلیقه ای شسته و پاک کرده... زن صاحب سلیقه هم خوب چیزی است... ولی من اشتها ندارم... خوب باید يك لقمه خورد... مشکل از کلیم پائین برود... اگر من آن زن را تصاحب میکردم کوچکترین آرزویی نداشتم... دیگر باید از سر سفره باشد... چه فکرهایی کردم... چه فکرهای ناباک، خدایا بن رحم کن، بینده عاجز گناه کارت رحم کن، مثل اینکه منکر چه منم و بهشت شدم - مثل اینکه منکر عقاب و عذابت شدم، تقصیر من نیست تقصیر خودتست که آن چشمها را بمن نشان دادی - من فراموش کرده بودم که اونق سلاح ابلیس النساء «محکمترین سلاح شیطان زنست»... ای بر شیطان لعنت... خدایا صد هزار مرتبه شکر، خدایا بسفره فقر ابرکت بده... عجب چشمهایی... ای بر شیطان... اللهم اغفر لی ذنبی ووسع لی فی داری وبارک لی فی رزقی «خدایا گناه مرا ببخش، خانه مرا وسعت بده و روزی مرا افزون کن»

۴

بس از اینکه حسنی با شتاب بیجان حیاط پرید و فریاد زد: یسا بازیمون روتوم کنیم والدۀ حسنی خود را با شیخ جمال نزدیک کرده در حین اشلاء بفاطول که در حال خروج بود گفت:

- می بینی دخترت ماشالا هزار ماشالا بزرگ شده... خدا رو شکر که سرو وضعش...

ای بدک نیست. اما دختری جهاز هرچی خوشگل و قشنگم باشد حکم گل قشنگ می بو

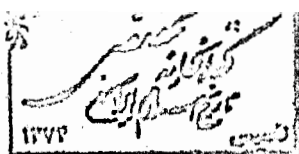
و خاصیت را دارد.

بعد در حالیکه نان ریزه های نه سفره را جمع میکرد ادامه داد:
- دوسال تومو^۸ نون ریزه ها را جمع میکنم و بکفته های حضرت میدم اما هنوز
اونیکه میخام نصیب نشده .

- اگه نیت پاك باشه بآرزوت میرسی .

- چطور نیتیم پاك نیس؟ آرزو دارم خدا روزیمون را بیشتر کند، به پول و
پله ای برسونه و کارمارو را بندازه - سققای اطافارونیکا کن - باد که میاد تکون
میخوره و دل آدم هری میریزه تو- امساله زمس سونرو هرطوری بود سر کردیم ،
خدا یا شکر ، تو این باد و طیفون جون سالمی در بردیم، خودمون، بچه هامون سالم
موندیم - هر شب من نماز خوف میخوندم و استغاثه میکردم برف و بارون سنگین
نیاد.. خب!.. گذشته ها گذشت. باید از حالا فرک سال دیگه رو کرد.. مکه می شه
سال دیگه رو با این سقا سر کرد - من اگه از جون خودم بگذرم از جون بچه هام
نیکنم - لونه سك از این خونه آباد تره.. اینم خونه شد، دوتا اطاق کاهکلی که دوتا
موش بخوان توش بچکن میدون ندارن، آدمو وقتیکه میبیره تو گور میزارن مارو
زنده زنده تو گور مون کردن، خونه نکو سیامچال بگو، حالا نازه اگه آباد بود حرفی
نداشتیم اما چی بگم که ناگفتنم بهتره... خلاصه باید فرکی کرد و اقلن سقارو یکدست
کاگل مالید . اگرچه اینم آنتابه خرج لعیمه ، بار سال که طاقو سنک میزدن تره های
طرق و طور و قی راه انداخته بودن که آدم خیال میکرد اجنک رستم و
اسفند یاره -

- زن !! ناشکری نکن ! روزی هر کس تو پیشونیش نوشته شده ، خدا را
شکر کن که بخور و نمیری داریم و مجبور نمیشیم برای دوتیکه نون کمرمونو پیش این
واون خم کنیم، رضا بداده بده و زجبین گره بکشای - فکر بیچاره هائی رو بکن که از
کر سنکی و بیجائی ساعت بساعت آرزوی مرك میکنند - من میدونم اونائیکه قیم صغیرشن
و مال تیمو میخورن باریش بلندتر از ریش من و عمامه سنگین تراز عمامه من خونه شون
از خونه من آباد تر و بزرگتره ، اما چه کنم که من بخور و نمیسیم - مال مردم مال مردم -
مال مردم رو میشه فرو داد ، نیکم نمیشه ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ، باید
بهمن خونه خرابه ساخت - چرا ناشکری میکنی خدا بنده خوبشو گرفتار نمیکند ،
خدا چاره سازه . ابشالا گشایش میده و فرجی میرسونه و سقف خونه رو سال دیگر



با برف روسرمون باینم نمی آره - رحمت خدا رو چه دیدی - خدا کمک رو بقدر احتیاج نازل میکند و صبر رو باندازه بلامیده الله یغض البتوس والتبأس ، خدا از فقر و اظهار فقر بیزاره - به خورده دور ورتو نگا کن - خدا رو شکر کن که میون سرو همسر آبرو تو حفظ میکنی . خدا را شکر کن که وسیله پوشاندن عورت راداری ، خدا رو شکر کن که سریشام زمین نیزاری - خدا روزی رسونه - کافرو بت پرستو سیر نکامیداره ، چطور میشه که مارو محروم کنه .

- من ناشکری نمیکنم ، امانترا بخدا اینم زندگی شد - تو آشیخ جمال باشی معدن فضل و علم باشی - بغداد وقتیکه حرف میزنی و نصیحت میکنی سنک آب میشه اونوخ ! این زندگیت ، نون سیر نداری که بخوری بازم شکر میکنی -- اوناییکه انگشت کوچیکه تو نمیشن خونه شون برو تاریخت و پاششو نو ببینی ، اونوخ بمن مبیکی میون سرو همسر آبرو دارم - سرو همسر ؟ من پهلوی اونا مثل کلفت و خانوم میوم ... امان فرک این چیزا رو نمیکنم . من اصلن فرک خودم نیس سم - به فرکی بحال دخترت بکنی - دختر رسیده رو تو خونه نمیشه نگا داشت - میوه رسیده اگه بیونه میکنند و کرم میزاره - خدا رو شکر که دختر کم هزارتا خواستگار داره - لب تر کن صد شوو و خوب بدست و پایش میفته ... اما چه فایده دسته گلم بو ندازه دختر کم جهاز نداره - اگریه پولی بدس سم میرسید چند ذرع جیت و جلوار میگردنم و به مختصر سیورسانی فراهم میگردم - حیونکی از مال دنیا فقط چشم و ابرو داره و اسم و رسم - اینم که نون و آب نشد ، به کلیم پاره ندازه که تو خونه شوهر بیر - به دس لباس حسابی ندازه که لغت خونیه شوو و نره - دختر بی جهاز اگه از خوشکلی دست دختر شاپریو نو از پشت ینده توسری خور مادر شوو و خوار شوو - همین پس بریشا کلین آغا آمده بود - میشناسی کیو میکم - مادر نیاز علی بقال - میدونی که بدنیس سن - زندگیشون می چرخه . خلاصه اومده بود سرو گوش آب بده ببینه دختره چیز میزچی داره - هر طوری بود دم در روونش کردم - گفتم به عده اشخاص محترم پهلوی آقا هس سن وقت دیکه بیائین اوقانش تلخ شد و رفت که مکه ما اشخاص محترم نیس سیم - خودمونیم حقم داشت ، واسیه نیاز علی اگه جای دیکه زن سراغ میکرد چه الم شنگه ها که بر بانیشد ، چه آب و چاروها که نمیکردن ، چه بره کشی ها که صورت نیدادن ، معلومه بهش بر میخوره ، پاشه بیاد خونه آشیخ جمال تو خونه اش ندن - میکن این نیاز علی جوون خویبه - دکون بقالیش خیلی بزرگه ، توسنون و

دامنون و شارودم شعبه داره - خدا ایشالا بیشتر بهش بده - اگه زن بگیره همدون سال اول زنشو کر بلا میبره ، خدایا نصیب کن ! میکن دین و ایمونشم بدنس - نمازش قضانهشه ، علیل و زمین گیرم اگه بشه روزشو افطار نمیکنه - اینو میکن آدم خوب اینو میکن شوور حسابی - اما افسوس که راه چاره ندارم - دختر تو با این لباس و سرور کثیف و باره باره نمیتونم جلوی خواستگار آفتابی کنم - اگه لباس کهنه خودمو کوچیک نکرده بودم حیوونکی لغت و غور مسموند - آدم بکی بگه - دختر آشیخ جمال چارونی نو حاج ملا محمد به دس لباس نونداره - همه دور و اطرافیا خیال میکنن که بله ... آشیخ جمال تروتی داره ، کیا بیانی داره ، بوی به چیزای ترو میشنن اما نیدونن که خرداغ میکنن - بضرب سیلی رومونو سرخ نیگا میداریم - آخه به دست و پائی کن - بکوش این کردن کلفتا که دور و بر تو ول نمیکنن برسون ، حالیشون کن ... به اشاره بکنی اونا باسر میدونن . تا کی هی بسوزیم و بسازیم - توهی کار مردمو رامیندازی اما کار خودت زمینه فرک خودتم باش ، فرک بچه هاتم باش ، این که زندگی نشد - من دست و دلم میلرزه که دختره درو و نه بیرون کنم - برای صن نارسبزی خودم اگه برنجم تودیک باشه کارمو زمین میزارم و میدوم بیرون ، میترسم خدای نکرده ، زبونم لال ، یکی زیرپاش بشینه و از راه درش کنه نمیتونم دربون کنج سلیون باشم - باید داد دست صاحبش - زودتر باید چیز میزی تهیه کرد و عاقبت بخیرش کرد - مختصرم باشه عیبی نداره ، فقط به چیزی باشه که مردم نکن عروس تنبون نداره . داماد رفته بیاره ... همین نیاز علی خوب جوونه نباید ازدستش داد - خودم بواش بواش بدختره حالی میکنم که خونه اولی و آخری زن خونه شووره ، خونه پدر منزل اول راهه ، منزل موقتیه ، پدر و مادر میرن اما شوور میمونه ، درسته که بابا و نه بچه شونو از تنخم چشم بیشتر دوست دارن اما شوور به چیز دیگه ای ، خلاصه مطلبو تموم میکنم .. اگه بول و بله ای فراهم بشه همین روزا عروسی داریم - بکوری چشم حسودیه جشن کوچولوئی میگیریم و نیاز علیرو دو ماد آشیخ جمال میکنیم ، حالا سه تا بچه داشتیم از این بعد خیال میکنیم چار تا بچه داریم .. اگه بول و بله ای فراهم بشه ...

۵

آشیخ جمال در راه ییک چیز فکر میکرد و آن بول بود - پس از سالها زندگی آرام و آسوده که در آن حساب بول کمتر داخل میشد برای رفع پیچیدگیهای زندگی

خود پول را لازم میدید - رسیدن بکسی که افکار او را دگرگونی بخشیده و تهیه چیزیه برای دختری که دل از محبتش سیراب داشت و ایسته بیول بود و تامین ایندو موضوع هر دو لازم و واجب بنظر میرسید - هوس آشیخ جمال نسبت بصاحب چشمهای خرمائی کودکانه نبود ، بلکه تمام ذرات تنش را زیر حکم و فرمان داشت - در مواقعی که بزحمت خود را از فکر چشمهای درشت منصرف میکرد بافکار کودکانه و بیسروته خویش میخندید و وقتی که گذشت ایام زندگی را بنظر میآورد و سالهای عشق را رسیدگی مینمود عشق بیزی را ناشایسته و غیرطبیعی میدید ولی شبح دو چشم درشت خرمائی که از پیش چشمش دور نمیشد باو کمتر فرصت تفکر میداد .

و قتی که در کوچه زن بدکاری را دید که وسه ابرو و چشمان سرخ سرمه کشیده را بیرون انداخته و بانگه تمنای خریدار دارد بیاد دخترش افتاد - بنظر او فحشامو لود فقر و بیچیزی بود - در صورتیکه شهوت و تمویض مرد در تولید فاحشه از فحشاوی چیزی عقب نمیاند - او تصور میکرد زنهایی که کالای خود را میفروشند گرسنه اند ولی نمیدانست که آغاز گرسنگی گرسنگی شهوانی بوده و زنهایی که همه گونه وسیله معیشت داشته اند گام از راه راست منحرف کرده و آلودگی دامن تاگرداب فحشا سوقشان داده است دختر او اگر بی چیز و فقیر میماند آینده ای چنین تاریک داشت و امروز که جوانی خواستار او بود آشیخ جمال مایل بود هر چه زودتر قضیه را خاتمه داد ، خود را از تشویش و نگرانی برآید - بفاطول علاقه زیاد داشت و هر وقت او را مینگریست بیاد فرشته هائی میافتاد که بیاری مطالعه کتب مذهبی در ذهن خود رقم زده بود - حرکات و اطوار دختر باندازه ای طبیعی ، ساده و آسانی بود که هر بیننده ای را شیفته و حیران میساخت ، آشیخ جمال فکر میکرد اگر امروز که سالم از خانه بیرون آمده سالم بخانه بازنگردد چه اتفاقی خواهد افتاد و فقر بر سر عیال و اطفال او چه خواهد آورد - بکزن و سه طفل بیسکس چگونه زندگی میکنند جز اینکه فقر بینشان تفرقه بیا نندازد و از تفرقه هزار ننگ برخیزد - دختر او را زائری صیغه خواهد کرد و پس از انجام دوران ازدواج منقطع شوی چندروزه دیگری او را بخانه خواهد برد - دختر او اگر دین مردم بجا باشد مشروع فاحشه خواهد شد و اگر مردم بی ایمان با او طرف شوند رسماً فاحشه خواهد بود ، مخصوصاً در مشهد پیش آمدن چنین موضوعی مستبعد بنظر نمیرسد - اشخاص مختلف از اکناف دنیا میآیند و میرفتند ، هندی ، بلوچ ، عرب و شاید دور تر اینها زائری

بودند که برای رفع شهوت خود نیاز بزن داشتند. کمتر زنی بود که هنگام طواف یا عبور از صحن جمله « خانم صیغه میشی » رانشنود. این جمله روزی هزاران بار تکرار میشد و مثل نقل و نبات بخش میکشت. درود بوار صحن از منعکس کردن این جمله خسته شده بود. همه مشهد بوی صیغه میداد.... صیغه های بیست و چهار ساعته که پس از تشریفات مختصر و غیر کافی مال خود را بطریق حلال میفروختند و در شهر مذهبی مشهد معصوم از تجاوز و حد بودند.... دختر او هم در اثر تنگی و عسرت زندگی مجبور میشد ساکن یکی از صیغه خانه ها شود و مثل يك مستراح دستی مورد استعمال این و آن قرار گیرد اینك میدید اگر چه شرافت را با پول نمیتوان خرید ولی بی پول نمیتوان نگاهداشت. میدید پول گرداننده چرخ و فلک اجتماع است و بانبودن آن پیچ و مهره های کارخانه زندگی از جنبش و گردش میافتد. با وجود پول قادر بود میل و عشق خود را تسکین دهد و آینده دختر خود را تامین کند - پول همان پولیکه در زندگی کمتر بفکرش بود و برای آن اهمیتی قائل نمیشد.

اشکال بزرگ در تهیه آن بود و آیا میتوانست در اموالیکه بطرده باو بود خیانت کند، در امانت دیگران دست ببرد، جواهرات و نقودی را که مسافرت باو سپرده بودند در چاه طمع خود سرازیر کند، ارث مرده ای را که وصیش بود لو طی خور کند؟... هیچك از اینها در نظرش ممکن نبود و اصلا فکری هیچكدام برش نمی زد. فکر او در قبال خیانت و غدر حکم دوشیزه بکری را داشت که هرگز تسلیم نمیشد. سلولهای مغزش بیک ترتیب و روش غیر قابل تغییر عادت کرده و درستی و راستی ذرات بدن او را از فرق تا پا تحت نظر داشت. قلب او آکنده از باکی و امانت در رودخانه رگها مثل خون دور میزد. مال مردم مال مردم و شرکت در مال دیگران را غیر ممکن تصور میکرد. يك عمر با نیکنامی گذرانده، نیکنامی و حسن شهرتی که مولود درستی و امانتش بود، او باین لباس، لباس امانت، انس گرفته و کندن آن چون کندن پوست بدن دشوار بنظر میرسید. آیا میتوانست از کسی تمنا و درخواست کند. آنوقت خود را شبیه گداهای بازار میدید، گداهائیکه بازخمهای کزیه و صورت های مسخ شده و رگشته دست خود را دراز کرده و دعاهائی که بوی نفرین میداد میکردند. گداهائیکه در نظرش بدبختی و بیچارگیشان نتیجه معصیت و گناهشان بود و هرگز نمیخواست خود را در ردیف آنها بگذارد. اگر او از کسی تمنا میکرد چه فرقی با گداهای داشت - گدائی در اصل یکی است و میان گدائی

افلیجیکه بانضرع درجستجوی بول است باآشیخ جمالی که دراین سفرهم پالکی اوست تفاوتی نمیتوان قائل شد

راه میرفت و فکر میکرد - دنیا در نظرش مثل شخص میویکه همه جاراشیخ و تاریک می بیند قاطی باطی و درهم برهم بود. درخت ها و آدم ها را ملاحظه میدید و ازاین همچون چیزی درک نمیکرد - صداها و غوغا های عادی زندگی بکوشش جرنک و جرنک برخورد سکه های طلا بود - چرخ درشکه ها و عرابه ها در خاطر او سکه های گرد و درخشان زرا مرتسم میکرد - مردمیکه راه میرفتند شبیه بکیسه های قرانی و خم های جواهر بودند... او برای رسیدن بمقصود خود راهی نداشت بقول زنش « فرک » میکرد ، اما افکار بی سروتهش مثل سرداب تاریک بی روزه بود دردربائی غوطه میخورد که ساحل را نمیدید - راه میرفت ولی نمیدانست که ساکن است یا حرکت میکند دانه های تسبیح خود را میشمرد اما تصور میکرد بول می شمارد زیرلب دعا میخواند و استغفار میگفت اما مینداشت که با « بول » راز و نیاز می کند ...

فاطول بزرگ شده است و و چشمهای درشت خرمائی ازقشنگی معرکه است ...

یک سقا که مشک خود را تازه بر کرده بود باو تنه زد و ترشح آب باآلوده کردن صورت و چشم کمی بحالش آورد یک قطره روی لبش چکید و آشیخ جمال باشنیدن فریاد سقا که میگفت : بب با تنه نخوری تبسی نمود آیا این سقا آدم بی خیالی یا ماماند او اسیر و مجوس زندان گرفتاریها و دشواری های زندگی بود - آیا مثل آشیخ جمال از فکر چشمان درشت خرمائی شب و روز نداشت و آیا او نیز صاحب دختری بسن و سال فاطول بود و آرزوی شوهر دادن دختر آسایش زندگیش را برهم میزد ؟

در نزدیکی خود از زن جوانی که با سرعت میگذاشت بوی عطر خوش آیندی شنید ، عطری که بهکلاب یا عطر قمر شبیه نبود و بوی تند و مهبج آن خاطره شهر های دور و آبادی که آشیخ جمال فقط در کتابها خوانده بود زنده میکرد آشیخ جمال بدون اینکه اراده کند گامهایش تند شد و در راه رفتن همان سرعتی را که زن معطر و جوان بتبیت میکرد پیروی نمود .. مثل همیشه در عالم اندیشه باخود مشغول صحبت شد .

- نکند که این او باشد ، اگر او باشد ؟ چه بکنم ؟ .. چه باو بگویم .
 راه رفتنش بخرامیدن کبک بی شباهت نیست ، اگر این پوشش سیاه که سراسر بدنش
 را پوشیده نبود پوست لطیف او را میدیدم و پستانهای لرزان و کوچک او را عاری
 از پوشش و صورت زیبایش را عاری از نقاب مشاهده میکردم - من دیگر فاسد
 شده ام ، فکر من تنها متوجه اوست ، من از او چه میخواهم ، تماس ... تماس ...
 من برخلاف همه پیرها فاقد گرمی و حرارت نیستم ، منم مانند هر نوجوانی میتوانم
 طرف خود را سیراب کنم ، درست است که پیرم اما باغبان ماهری هستم و میتوانم
 سخت ترین زمین ها را با شدت و دقت بیل بزنم ، بریش سفید من نگاه نکن ... نور
 چشم های من از انفجالات سریع و شدید درونم حکایت میکند - من قوای خود را
 پیهوده بمصرف نرسانده ام و جوانی را با اسراف قوای درونی کاهنده نیروی پیری
 خود قرار نداده ام - من مغزن شهوتم و از نگاهداری آت بخوبی برآمده ام -
 تودرم آغوشی بامن لذتی خواهی دید که هیچ جوانی چشاندن آن نیست - من
 آداب عشق بازی را بهتر از هر کس میدانم - من درس خود را از کتابها و رساله
 های پیشینیان گرفته ام و باین ترتیب در مورد عشق و شهوت تجربیات مردان قرون
 متوالی را دارم ... خود تو هم اگر درست نگاه کنی خواهی فهمید که من با همه پیرها
 تفاوت دارم - قدم خیمه نیست و در راه رفتن تنگی نفس ندارم ... آری نیروی
 جوانی من باقی است و بشدت هم باقی است . تو برهنه بمن تسلیم شو و بین چه می
 کنم ، بر سر پای تو بوسه میزنم ، پوست بدنت را چون سگ گرسنه ای میلسم
 لا اله الا الله ... استغفر الله ربی و اتوب الیه ... خدایا ! در عالم فکر با زنی مرتکب
 زنا شدم .. چقدر بدم چقدر کشیقم .. خدایا مرا بیامرز و پیر .. چکنم ؟ دیوانه
 شدم ؟ چرا نفس من نمی میرد . چرا من هنوز اسیر قوای نفسانی خود هستم خدایا
 بن کمک بده .. شیطان از من دور شو !.. خدایا من مغرورترین بندگان توام ،
 جامه پیغمبران پوشیده ام و اخلاق دیوان واهریمنان را دارم .. تقصیر من نیست !
 تقصیر تست که زن را میافرینی ، زنیکه يك نگاهش خرمن زهد و تقوای هفتاد ساله
 را بر باد میدهد -

آشیخ جمال بر سرعت قدمهای خود افزود ولی هنگامیکه از کنار زن جوان
 و معطر میگذشت نتوانست خود را نگاه دارد و باو نگاه نکند ... دو چشم خرمایی
 درشت بچشمان متحیر و حیران او خیره شد ، لرزشی در بدن خود حس کرد . کامپایش

از حرکت افتاد و ضربان قلبش شدید شد... نگاه چشم ها چون بار اول منقطع نبود و با سماجت عجیبی در چشمان آشیخ جمال مینگریست و با قدرت خود او را مجذوب و بی اراده میکرد - در این چشم ها يك نکته بیان نمیشد - میل ، تمنا ، وعده ، تسخیر مثل اینکه هر مژه ای بزبان مخصوص حرف میزد که بازبان مژه دیگر تفاوت داشت - زنهم ایستاده بود .. هر دو بهم نگاه میکردند ولی چیزی نمیکفتند ، آشیخ جمال مثل مرده بی حس و حرکت بود و حتی يك هایش را برهم نمیزد - تصور میکرد خواب می بیند ، چادر و نقاب از صورت زن یکسو میرفت و پشت هم بینی ظریف قلمی ، دهان غازه مالیده کوچک بلب های ضخیم ، خال سیاه گوشه لب ، لب های گوشت دار قرمز رنگ و چند موی خرمائی پیچیده بیرون میفتاد .

این نمایش عمدی را بالذت روحی و شغف کودکانه ای تماشا کرد - زن با حرکت سریعی پیچ را باین آورده و چادر را بدندان گرفت و با شتاب در اولین کوچه سمت راست پیچیده نخستین در کوچه را فشار داد و مثل ماهی که در زیر ابر پنهان شود از خود خاطره شیرین و مؤثری در آشیخ جمال باقی نگذاشت .

لرزشی سراپایش را فورا گرفت - لرزشی که نتیجه تصادم لذت و نفرت ، زائید مسرت رسیدن بمقصود و واژگون شدن نقشه های عالی و بزرگ بود چند دقیقه در جای خود ایستاد - تسبیح خود را با عصبانیت دور انگشت چرخاند لبخندی زد و آهسته دور شد .

این خانه را بخوبی می شناخت یکی از صینه خانه های معمولی مشهد بود که در آنجا صینه های بیست و چهار ساعت پس از تشریفات غیر کافی و مختصر کالای خود را می فروختند .

۶

دعای آشیخ جمال تمام شد - دعائیکه برخلاف همیشه يك جمله اضافی داشت - خدا یا رحمت خود را از بنده گناهکار ت دریغ ندار ! رحمت یعنی پول ، ... پول ... پول ...!

بنده گناهکار پول میخواست برای اینکه دردهای خود را درمان بخشد - برای اینکه دختر خود را از فاحشه شدن حفظ و فاحشه ای را برای بیست و چهار تصاحب کند پول میخواست و شاید انتظار داشت خدا معجزه ای ظاهر سازد و همانطور که یکی از قندیل های طلال را چندی پیش در دامن «سید قندیلی» انداخته بود ، تاج

ناصرالدین شاه - فیروزه‌های درشت ، الماسهای خوشاب را از درود یوار بکند و دردامن لبادۀ او بریزد .

صداهای درهم و برهم شنیده میشد - دعاها ، نفرین ها ، راز و نیازها ، صدای زیارت نامه خوانها ، روضه خوانها و قاری‌ها آشوب خوشایند و دلچسبی برپا کرده مردم با فشار یکدیگر را عقب میزدند و بزحمت لب خود را بر نقره سرد ضریح می چسبانند ، شمع‌ها و عودها دود میکرد ، بوی کلاب مخاوط بابوی عرق و هوای مسموم بهشام میرسید ، زنها گریه میکردند و مردها بی صدا اشک میریختند - خدام آهسته و بی صدا اینطرف و آنطرف میرفتند و گاه شمعهای باخر رسیده را خاموش میکردند ، نیازمندان گلو بند و گوشواره وانگشتر خود را بداخل ضریح می انداختند و بوی تند و شدیدی که از جوراب‌های باره و گندیده بلند میشد داخل سایر بوها میکشت ، مادری ترسان کودک خود را بسینه چسبانده و برای طهارت بصحن میکشید ، طفل کوچکی که زیر دست و پا مانده بود فریاد میکرد و کمک میخواست ، بسیاری از آرزومندان آرزوی خود را بیان میکردند ، فقرا ثروت می طلبیدند ، مرضا شفا میخواستند ، عقیقه‌ها عقبه طلب میکردند ، پیشووها گریان بودند ، هوودارها مرك هوو را ، عروس‌ها مرك مادر شوهر را ، دامادها مرك مادر زنها را مادر شوهرها مرك عروس‌ها را . . . و خدا حیران مانده بود که بکدامیک از این درخواستها رسیدگی کند .

از راه دور آمده و مراد میخواستند . . . مرادی که اگر دادنش آسان بود اختلافات و کینه‌ها سپری میشد ، گدا و شاه در يك ردیف قرار میکردند ، گرسنه سیر میشد ، عاشق بوصول میرسید ، سوز و گدازها پایان میکرد ، حق به حقدار میرسید - ظالم میزد - آرزو مفهوم خارجی نداشت - خواجه مردی پیدا میکرد ، بیوه باکره میشد - یائسه کهنه ماهیانه میدوخت ، کور مادر زاد دنیا را میدید - لال حرف میزد - الاغ زیر بار نمیرفت - کنجشک گرفتار گربه نمیشد - گربه موش نمیگرفت - روباه از خروس و مرغ نفرت داشت ، سرمایه دار هرچه داشت و نداشت میان کارگران قسمت میکرد - مالک نیمی از محصول را خود بر میداشت و نیمی را بیرزگر میداد - تاجر احتکار نمی کرد - غسال دندان طلای مرده را نمی کشید ، قمار باز همیشه میبرد . . .

آشیخ جمال گوشه خلوتی پیدا کرد و نشست - در روح خود کسالت و

آشفته‌گی شدیدی حس کرد - بار غم بر دوش سنگینی میکرد . میدید زهد و تقوای چندین ساله را نگاه‌فاحشه‌ای بر باد داده و فکر این موضوع باو آزار میداد - در آغاز تصور پاك بودن و عقیف بودن معشوقه گر چه سد بزرگی در راه او بود ولی باو شغف و غرور مخصوصی می‌داد ، و قتیکه یاد حرکات طناز و اندام دلربای معشوق میفتاد در رویای پیکرانه شادی بخشی غوطه می‌خورد . مثل هرعاشقی معشوق خود را بالا میبرد ، همچنانکه او را زیباترین زنان می‌دانست عقیف‌ترین ایشان نیز تصور می‌کرد - ولی امروز محبوب مسجودش از فراز آسمان بزمین افتاده و فرشته دلرباس دیو رفته بود کل پاك و شاداب صدها پارگی داشت و بوی بزمردگی می‌داد ، ستاره نورانی کرم شب تاب نحیفی بود و چشمه برآب به گنداب متعفن و لجن‌دار شباهت داشت . دختر معصوم و با کره فاحشه جاسنکین و تگ پرانی بود که برای کالای خود بهای زیادی قائل نمیشد .

آشیخ جمال قرآنرا گشود - 'خود او بدرستی نمیدانست که چند قرآن تا کنون ختم کرده قرآن خواندن مثل غذا خوردن برای او عادت شده بود - بارها قرآنرا با دقت خوانده و اینک آنرا از حفظ داشت ولی امروز در آغاز مطالعه متوجه شد که نیروی قرآن خواندن ندارد - سعی میکرد حروف و کلمات را بهم بیاندازد و لسی سطور پیش چشمش مبرقصد و بصورت مار سیاهی بیچ و تاب میخورد - روی صفحه های قرآن تصویری از دو چشم درشت خرمائی نقش میبست - این دو چشم همه جا بود آشیخ جمال ورق میزد و دو چشم بافرزی و چابکی از صفحه پیش بر میخاست و بر صفحه بعد مینشست روی کاغذ ، روی سطور ، روی چوب الف ، روی برطالوس همه جا بی شرم و واهمه غلط میخورد - قرآنرا برهم گذاشت - قرآن صحنه‌ای برای عشوه گری و دلربائی چشمان يك زن فاحشه نبود .

سر خود را میان دودست گرفت ، بنظرش مردم از دور ضریح گریختند ، همه و آشوب پایان یافت ، نور شمع ها بیشتر شد ، بوی خوشایندی جای بوی عرق و بوی باران گرفت - سقف پس رفت ، ابرها شکافته شد و فرشته‌ای رحمت خدا را بصورت کیسه بر بولی بدامن او انداخت .

تکائی خورد و چشمان را بساز کرد - زنها گریه میکردند و مردها بیصدا اشک میریختند ، بوی تند عرق و بوی با قاطی بوی گلاب و عطر کل میشد - همزبالاتین باصورت برافروخته پس از اینکه کیسه کوچکی را روی پایش گذاشته

بود نفس نفس زنان میگفت : مختصر نیازی برای فقر است . .

۷

منور و سربلند از صحن خارج شد - کیسه پول در جیبش سنگینی میکرد .
و تماس آن بابدنش با وقوت و نیروی جوانی تزریق مینمود - مردیکه از صحن بیرون
آمد بامردیکه بصحن رفته بود اختلاف فاحش داشت .

هیکل خود را راست تر ، نورچشمان را بیشتر ، فضا را کشادتر ، مشهد را
زیباتر ، مردم را محبوب تر و آسمان را آبی تر میدید - کیسه کوچکی که وزن آن
از چند سیر تجاوز نمیکرد برچشم او عینک خوشبینی مینهاد - دنیا بنظرش عوض
شده بود . هوا را بامیل بیشتری استنشاق میکرد - گامهای بلند برمیداشت ، تسبیح
خود را با شدت میچرخاند و عصا را استوار بر زمین میکوفت و قتیکه بسر کوچه خانه
خود رسید بی اراده مکث کرد تسبیح را بدست راست داده دست چپ را به کیسه نزدیک
نمود ، کیسه آنقدرها سنگین نبود و قادر برفع کلیه احتیاجاتش نمیشد .

با این کیسه فقط میتوانست یکی از دو کار را بکند . یا مختصر جیبزیه ای
برای فاطول تهیه کرده او را بخانه شوهر بفرستد و یا سراغ چشمان درشت خرمائی
برود و کام دل بستاند . . .

بار دیگر بامسئله ای که حل آن دشوار بود مواجه شد مغزش طاقت فکر زیاد
نداشت ، خود را بین دو مسئله متعیر دید و بی اختیار بیاد مثلی که پدرش هنگام
حیات دومورد تفسیر « ترجیح بلامرجح » میزد افتاد اگر خری را در یک فاصله از
دو آخور که هر دو محتوی یک مقدار جو باشد ببندند هر چند گرسنه هم باشد حرکت
نخواهد کرد . دور از جناب شیخ این مثل اینک درباره اش کاملاً صادق بود .

کدام یک را انتخاب کند - سعادت فاطول ؟ . . . یا یک لذت آنی و
زود گذر ؟ . . .

مطلب در این بود که این لذت آنی و زود گذر اگر انجام نمیکرفت تا سرحد
جنون نزدیک میشد - دیده بود که در دوروزه اخبار حال خود را نمی فهمد تشتت فکر
دارد ، رنج گرسنگی را حس نمیکند ، ادعیه را عوضی میخواند و از مطالعه کتب چیزی
دستگیرش نمیشود - در خود شهوت جوان بیست ساله ای را میدید - همه چیز را
فراموش کرده ، مقام ، منزلت ، پاکی ، امانت ، زهد ، تقوی از خاطرش رفته بود
شاید پیش از آنکه بداند محبوبه چند مرده حلاج است پربشانی خود را با

مشاهده اختلاف فاحش بین خود و او. تسکین میداد ولی اینک که میدانست وصال محبوبه فقط اندکی زرمیخواهد و کیسه جیبش وسیله رسیدن بمقصود است فکرتناس و التذاذ آسوده اش نمیکذاشت یک دقیقه بیجان بکشد طلایی که در روشنائی آفتاب درخشش عجیبی داشت خیره شد. فکر زن از سرش بیرون رفت - دختر زیبا و نمکینش پیش چشمان آمد

«کردن چرك و سیاه فاطول در پیراهن سیاه رنگ پریده ای فرو رفته و سر کوچک و زیبایی روی گردن باریک و دراز تعادل خود را برحمت حفظ میکرد - چشمان خوشحالت و درشتی شبیه چشمان ییگناه و معصوم آهو، بینی قلمی، دهان کوچک و چانه گرد با چاه زنج کبود اسباب صورت او بود - یازده سال از سن او می گذشت و پستانهای کوچک و بچگانه اش بانفس هائیکه بیامیدن هوا بیشتر نزدیک بود بالا و پائین میرفت - کمر باریک او را کمر بند ضخیم و پهن میفشرد و چادر وصله دار چیش کنار او رویهم تاشده جورابی که نوك نداشت پاهای خوش ساختش را می پوشاند و از نوك آن شست ظریف و ناخن حنا بسته ای سر خود را نشان میداد حرکاتش از اطوار بچگانه گذشته و بناز و غمزۀ دختران جوان نزدیک میشد خنده اش و قتیکه لبهای نازک را از هم میکشود دورشته بروراید تراشیده و مرتب بیرون می انداخت - موهای سرش که از زیر چارقد تور نظیفی کنار گوشهای کوچک بیرون میآمد سرشانه میریخت و تانزدیک کمر میرسید - رنگ موها برنگ چشم خرمایی خوش رنگ بود.....» تصویر فاطول محو شد و تصویر والدۀ حسنی در حال گپ زدن پیش چشمش مجسم شد:

«..... افسوس که راه چاره ندارم - دختر مو با این لباس و سر و پر کثیف و باره باره نمیتونم جلوی خواستگار آفتابی کنم - اگه لباس کهنه خودمو کوچک نکرده بودم حیونکی لغت و عور میموند - آدم بکی بگه، دختر آشیخ جمال جمارونی نوۀ حاج ملاحمد به دس لباس نو نداره..... میترسم خدای نکرده، زبونم لال، یکی زیر پایش بشینه و از راه درش کنه بیشتر از این نمیتونم در بون گنج سلیمون باشم - باید داد دست صاحبش - زود تر باید چیز میزی تهیه کرد و عاقبت بخیرش کرد مختصرم باشه عیبی نداره، فقط به چیزی باشه که مردم نکن عروس تبون نداره.....» آنوقت افکار خود را در مورد زن معطر پیاد آورد

«..... تناس!..... تناس!..... من برخلاف سایر پیرها فاقد گرمی و حرارت

نیستم - منهم مانند هر جوانی میتوانم طرف خود را سیراب کنم ، درست است که پیرم اما باغبان ماهری هستم و میتوانم سخت ترین زمین ها را با شدت و دقت ییل بزنم من آداب عشقبازی را بهتر از هر کس میدانم تو برهنه بمن تسلیم شو و بین چه میکنم لبهای نمکینت را از هر درنده ای سبعانه تر میکنم ، کردن بلورینت را میان فشار بازو و دستهایم خورد میکنم ، بر سر پای تو بوسه میزنم بدنت را چون سگ گرسنه ای میلیسم » زیر لب گفت
خدایا فاطول را بتو سپردم

دست چپ را از جیب بیرون آورد - تسبیح خود را چرخاند ، زیر لب
بسم اللهی گفت و بسوی خانه محبوب حرکت کرد

۸

دوروز بی دغدغه و اضطراب سپری شد - در خود آرامش مطبوعی میدید.
چین های پیشانی اش از بین رفته ، صورت سیاه سیخته اش گل انداخته و سیاهی تخم چشمش بقیه میزد - با مردم بهتر سلوک میکرد - غذا را با اشتها می خورد، اشکنه را ملج ملج کتان فرو میداد، تبسم از لبش محو نمیشد، بحسنی زیاد تنیر نمیکرد ولی از نگاه خیره فاطول میگریخت و از نگرستن بر معقوده خود ابا داشت .

در کتابخانه حضرتی با حواس جمع کتاب میخواند و اگر هم افکارش متفرق میشد توجهش را بشکات ظریف و آرامبخش روح معطوف میکرد - کتاب را میگشود و عادت کرده بود در تصاویر کتب دقت کند - سابقا تمایل زیادی پشاشای تصاویر و مینیاتورها نداشت ولی پس از وصال یار باین عمل علاقه پیدا کرد - زن که باریک با کپل کننده و چشم های از بنا گوش در رفته در حال دادن مینای می معشوق در نظرش تغییر شکل داده مخصوصا چشمهایش یک جفت چشم درشت خرمائی بدل میشد .

بدون پیوند با خایه میمون در خود نیروی شدید جوانی را حس میکرد - مثل اینکه ضربان قلبش محکمتر شده بود - هنگام استشاره یا استخاره زود و بدون تردید تصمیم میگرفت ... از یک لذت فراموش نشدنی سیراب و یاد آوری این لذت بر شادابی روحش میافزود .

تصور همکل برهنه زن آب دهانش را راه میانداخت - کمر باریک ، ضد مافوق بزرگ، ابروهای سرمه کشیده، گردن خال کوبیده، پستان های فربه، موهای بافته بلند، بدن سفید تیره ای و از همه بالا تر عشو ها، اداها، غزه ها و خنده ها قلم

برداشته و تا ابد تصویر خود را در قلب او رقم زده بود.

وقتی که رشادت هنگام دخول بصریه خانه و گفتگو در مورد فاحشه بیادش می آمد بی اختیار میخندید و گاهی که فکر خدا بسرش می زد بخود تف و لعنت میفرستاد.

زن مثل اینکه «الفیه» خوانده بود، رموز دلبری را بهت-راز هراستادی میدانست، عاشق معشوقه مرده را بهوس میانداخت و پیرصدساله را بجرکت میآورد، در آغاز وقتیکه با پیرمردی چون آشیخ جمال طرف شد «چندان بخندید که از پشت بیفتاد» ولی هینکه سنبه را پرزور و خانه طرف را معموردید پیرمرد بیچاره را بکار گرفت.

دو حریف که یکی تجربه عمل داشت و دیگری از خلال سطور کتب بار خود را بسته بود بجان هم افتادند - آشیخ جمال پیش از شروع بعمله صیغه را شخصا جاری کرد و بمن معامله را بکجا پرداخت - کیسه پول هژ برالخوانین بداد قرار رسید و فقیر آشیخ جمال دلی از عزا درآورد.

معمولاً عاشاق و قنیکه به معشوقه میرسند هنن موقتی حاصل میکنند ولی او برعکس هم چون شکارچی برای صید بکمند افتاده کارد خود را ماهرانه تیز کرد.

آشیخ جمال از فکر این منظره بی تاب میشد، آشیخ جمال... مؤمن... مقدس...؟ هفتاد ساله... دلش در هوای دلبر غنچ میزد و اگر کیسه دیگری از جانی بوی میرسید باردیگر بسراغ صیغه خانه میرفت در فلسفه زندگی او تغییر کلی حادث شده زمان و مکان بهشت و جهنم را عمر بشرو دنیا تصور میکرد. مگر باغ ارم زیباتر و لذت بخش تر از صیغه خانه است؟ مگر حوریان آسمانی گرم تر و رعناتر از صاحب چشمان خرمائی هستند؟ مگر شهر و شیراز شراب خلر شیراز کلو سوز تر و مؤثر تر است...

مقاربت بازن زیبارا نتیجه زهد و تقوای عمر گذشته خود می دانست و خیال می کرد در همین دنیا مستقیماً بهشت رفته، این فکر از همان بدو ورود او بصریه خانه در سرش پیدا شد و بهمین دلیل بی وهم و ترس شیشه شراب را سر کشید و کاری که در همه عمر نکرده بود انجام داد.

آشیخ جمال سرگرم مطالعه اشارات ابوعلی سینا حین مطالعه عوض فکر و تحقیق در باب اشاره ها بعمل عجیب خود می اندیشید.

- خوب! مؤمن! ضعیفه را باچند جمله باوه تصرف کردی، بتعال خودت مرتکب زناشدی! اما شراب خوردنت چه بود - مادر مرده مگر فراموش شد که الخمر والمیسر رجس من عمل الشیطان... خودی باخوردی، کاه از خودت نبود کاهدان که از خودت بود - خوردی... خوردی آنقدر خوردی که گند شراب حین نماز از دهانت بیرون میزد - مست سر سجاده استادی - خدا را یاد کردی... کدام خدا! همان خدا که از امرش سر پیچیده بودی، همان خدا که فراموش کرده بودی! راستی خجالت نکشیدی... با این ریش با آن پشم... تف باین ریش تف بآن پشم... تو که خودت روز و شب یاسین بگوش الاغها می خوانی و بپردم میگوئی جاهدوا اهلکم تملکوا انفسکم «باهوسهای خود بجنگید تا بر نفس خود مسلط شوید» چرا خود را بدست هوی دادی - چرا بسر هوس افشار نزدی - سه گناه کردی بولی که متعلق بتو نبود برای خود خرج کردی، نطفه خود را در جانی گذاشتی که نمیرنی دهد، ام الغیبات را مثل آب زهر مار کردی... باز هم توبه کن باز هم بگو استغفر الله، تصور میکنی دیگر خدا ترا ببخشد - درهای آسمان را بروی تو باز کند، فرشته ها از تو روی بر میگردانند آسمان بحال تو میگرد و زمین جسد ترا نمی پذیرد - روح سیاه و زشت ترا بایک عمل حیوانی نشان دادی - دعاها - احیاء، قرآن سر گرفتنها، نهی از منکرها، نمازها... همه و همه بوج و بیفایده شد، هباید، هیچ شد، کلک برداشتی و عمارتی را که سالها با خون چکر ساخته بودی خراب کردی، مقراض برداشتی و امار را از اغصان بریدی... کلی بجمالت.. چه دسته کلی بآب دادی - در گلستانی که عمری صرف آباد کردنش کرده بودی تنود کردی - چه گندی بالا آوردی - پس از اینکه عقل از سرت برید و مست وار چون سکه ها بر بجان ضعیفه افتادی از هر درنده ای درنده تر شدی لبهای فاحشه را گاز گرفتی آنقدر بدنش را فشردی که استخوان هایش بصدا در آمد، چه چشمکها، چه اداها، چه اطوارها، زن باید اینطور باشد نه اینکه مثل مادیان بخوابد و یک آخ هم نکوید... هر بر الخوانین خدا عمرت بدهد، خدا مایهات را زیاد کند، خدا بیشتر بدهد... خدا بی نیازت کند، خدا امثال ترا که فقر را فراموش نمیکنند زیاد کند.

راستی که خیر الناس من انتفع به الناس «بهترین مردم کسی است که سایرین سود برسانند». اما باید فکر کرد و دید که با احسان خود هر بر الخوانین

درددیف خیرالناس قرار گرفته است؟.. شاید اگر آنچه را داده بود بکار دخترم میزدم هم پول بمصرف خودش میرسید و هم خود در دام شیطان نیفتادم .

من ؛ کسیکه يك عمر مشروب نخورده مثل گاو تشنه که برود برسد دل خود را بدریا زدم و آنقدر خوردم که چیزی بترکیدنم نمانده بود... از این کتاب هم که چیزی نمی فهمم... هی اشاره... فهم این مطالب حواس درست میخواهد و آنرا هم که ندارم... چرا کتابدار گاهگاهی بمن نگاه میکند - آیا از دهانم بوی مشروب شنیده است - آیا آثار گناه صورتم را سیاه کرده ؟ آیا منم مانند آن فرقه از بنی اسرائیل که بصورت خوک و خرس درآمدند مسخ شده ام، آیا وفور در مقاربت مرا آهک کرده و از ریخت انداخته است ؟.. آیا همانطور که اینک از خودم بدم می آید دیگران هم از من نفرت میکنند؟.. این فکر ها چیست .. جناب شیخ تو هم خیلی سخت میگیری - سبوشکسته و آب ریخته، تونه چینی بند زنی که سبورا ترمیم کنی - تونه جادوگر که آب را برگردانی - بهلاوه اگر بوصول یار موفق نمیشدی وقت نماز طاق ابروی یار در نظرت بود هنگام قرائت چشمهای درخشان و بیجای او را میدیدی، شبها در عالم خواب با اوزنا میکردی و روزها با خیال او نیروی کار و خوراک نداشتی - عمل خلافی مرتکب نشده ای کف دیک سر رفته را گرفته ای... خدا آتش را زیاد کرد و بهمین دلیل آب از سر گذشت - تووهم نوعان تو در پنجه قضا و قدر حکم موم دست افشار را دارید - بهر صورتی که بخواهند در تان می آورند - نویسنده دفتر سرنوشت وقوع چنین واقعه ای را در کتاب زندگی تو نویسانده و توجز تبعیت از او امر و دستورات کتاب عمرت چاره نداشته ای - مگر طفلی که بستان مادر را میکشد از خود ازاده دارد و آب قادر بمقاومت برابر گرسنگی هست . تو خود را بجای طفلی بگذار - گرسنه شهوت بودی خود را در آغوش زنی انداختی... اما؟... اما چرا شراب خوردی..

پیرسک! عقلت را گم کرده بودی؛ دیوانه شده بودی - آب دوزخ خوردی و آتش جهنم برای خود خریدی... کتابها؟.. کتابها ؟..

من همه اینها را خوانده ام - سالهاست که در این اطاق مرتب و بدون غیبت حاضر شده ام... من همه اینها را خوانده ام ولی باندازه الاغ فهم و شعور ندارم... اصلا مگر شراب ر عرق نجس است - مگر حکیم ها وقت معالجه مریض دستشان را با الکل پاک نمیکند... و مگر در شرع هر پاک کننده ای پاک نیست ؟.. صحیح خوب کلاه

شرعی میسازي - سكه پايت را ميليسد وتوميكومي انشاءالله كره است.

بيچاره كارت بجايي رسیده كه قوانين شرع را تعريف ميكني و بدعت مي-
گذاري. تو كه سراپا فاسد و گنديده اي ب مردم درس اخلاق ميدهي بالاى منبر ميروي
و موعظه ميكني - خودت راهسپار راه كجی و راه راست را بامت محمدنشان ميدهي.
دردرياي شهوت غوطه ميخوري و پيروان را بساحل راهنمايي ميكني - اگر همه
آيه الله ها مثل تو باشند كه واي بر حال زار مسلمانها...

هر چه بكنند نمكش ميزنند و اي از آندم كه بكنند نمك!!

ولي اينها همه حرف است و پوچ - من لذت برده ام.. لذتيكه فراموش نشدني
است - زن زيبايي را در آغوش خود فشرده ام - اينك خود را جواتر و شاداب تر
مي بينم - خدا بزرگ است و توبه معصيت كاران را مي پذيرد - ان الله تعالى يقبل توبه العبد
مالم يفرغر - بملأه كنهائي كه مكرر نشود مجازات ندارد - خدا با مي دتو.

آشيخ جمال اشارات را بست و بدست كتابدار داد - هنگام خروج در حساسترين
موضع بدن خارش حس كرد و سراسيمه بلوله اين خانه پناه برد .

پيش از فوران پيشاب يك قطره چرك سفيد كه كمی بزردی ميزد از سرقضيبي
سرازي رشت... فرزند حساج ملا محمد جيساراني ، عالم و زاهد و فقيه مقبول العامه
بحرقه البول دچار شده بود!!!

۹.

مست افكار خسته كننده كيج و بي مقصود خيابان هاي خلوت و نيمه تاريك را
درع ميكرد - مثل اينكه مشهد مرده، صداهاي ضعيف و آرامي كه گناه بر ميخاست
بنوغي خاموشانه رقص مرده ها پيش از شور زندگي زنده ها شباهت داشت - چراغ
سرتيرهاي كيج و معوج سوسو ميزد - مناره ها مثل غولهاي سپاه تمام قد ايستاده و در
شكم آسان خنجر مانند فرو رفته، از دور صدای عوعوي چند سكه كه با هم يكي
بدوي تمام نشدني داشتند شنیده ميشد - ماه زير ابر ميرفت و در مي آمد و با آمد و رفت
خود سايه هاي سپاه ديوار ها را كه مثل فرش و گلیم روی زمين پهن شده بود
اينطرف و آن طرف ميكرد - جفدي با چشمان سبز و بيحرکت خود بكرم شب تاب
نجيفي كه ميان خاك نور افشاني ميكرد خيره شده، گربه هاي ماده و نر روی بامها و
شيرواني ها آفتاب مهتاب چه رنگي است بازي ميكردند - مرغ شب باصداي
محزون و مؤثري حق ميگفت و در انتظار تف خون آلودی بگلوی خود

نشار میآورد.

قدم‌های لرزان و مست هیکل ترسان و تکیده او را پیش میبرد - نمیدانست
 بکجا میرود؛ چه میخواهد؛ چه نقشه‌ای دارد؛ چه باید بکند؛

خارش ادامه داشت، خارشیکه میسوخت، خارشیکه از یک نقطه سرچشمه
 می گرفت و بسا شیوع خود در تمام بدن رعشه‌ای طولانی و آزار دهنده
 بوجود میآورد.

هیکل راستش مثل دال کج شده و سایه‌ای که از او برد و او روزی بدیدار میشد
 شبیه سایه کاج کج خانه‌اش بود.

سرش خمیده و چشمانش بی نور و بی فروغ، عمامه روی سرش سنگینی میکرد،
 خود را از خود دور میدید، مثل اینکه روحش میدوید و جسد خسته‌اش را که بی‌روی
 جنبش نداشت بدنبال میکشید، خیالات و اوهام سرش را آسوده نمیکذاشت، مغزش
 فرسوده مثل ساعت زنک زده خوب و بموقع کار نمیکرد، میخواست دست خود را تکان
 بدهد ولی فرمان مغز با عصاب دیر میرسید، میخواست قدم‌های خود را تند کند ولی
 ضربان قلب خود را تند میکرد - حس میکرد که کارخانه وجودش دستکاری شده -
 پیچ و مهره‌ها جایشان را عوض کرده‌اند، چشم می‌بیند ولی تشخیص نمیدهد، گوش
 میشوند ولی نمی‌فهمد، پا حرکت میکند ولی تند و یواش نمیشود، حال خود را مثل
 حالتی میدید که از خوردن شراب حاصل شده بود - اگر پتک بر سرش میزدند در
 او اثر نداشت، اگر بندازیندش جدا میکردند کککش نمی‌گزید، اگر رکبایش را می‌بریدند
 خون دلمه می‌بست و جاری نمیشد.

آیا زمین حرکت میکرد یا او راه میرفت؟ اصلاً یا او زنده بود؟

خارش ... آبی دست از سرش برنمیداشت، روح و جسمش را شکنجه
 میداد - گاه تکانی می‌خورد تا از چسبیدن قضیب بشاوار جلوگیری کند اما ایندو
 آنقدر بهم علاقه داشتند که بزحمت جدا میشدند و اگر جدا میشدند باز لب بر لب
 مینهادند - دور و ور خود را نگاه کرد میل داشت که ادرار کند، خود را پناه
 سایه‌ای کشید و مشغول شد ... مقدار یخ‌شاب زیاد نبود ولی خروج آن با سوزش
 و خارش همراهی میکرد - مثل اینکه قبض روحش میکردند .. بی طهارت بسراه
 افتاد . ولی بلافاصله بشیمان شد و باد یوار کاهکلی استبراکرد .

این نخستین باری بود که همه چیز را آسان و همه قیودی را بی فایده میدید

عدم طهارت پس از زنا، پس از شرب، پس از آلودگی برض آتقدر ها مهم و قابل
تفکر نبود - زنا کار مشروب خوار در نجاست خود باید بلولد - . . . با این کثافت
نماز هم نمیشد خوانده. قرائت قرآن هم عملی نبود .

همه چیز گذشت، زهد و تقوی را دو چشم خرمائی درشت بر باد داد
آتش بود که خرمئی را سوزاند - دریائی بود که مزرعه ای را فـرا گرفت . . .
موجودی اراده و سرگردان هم چنان راه میرفت - تاریکی شب بصورت لعاف کلفتی
در آمده و روی سرش فشار می آورد .

لحظه بلحظه خمیدگی اندامش بیشتر میشد - مثل میخیکه روی سنگ بگذارند
و با چکش روی سرش بزنند - میدید دست قویتری تمام فشار خود را بر او وارد
میکند . . . راه میرفت . . . کجا میرفت خود او هم نمیدانست .

چه نقشه ای داشت ؟ ... مگر آدم پیرمردین که قدس و تقوایش مشهور
خاص و عام است برای معالجه حرقة البول میتواند تصمیمی بگیرد و یا نقشه ای را
اجرا کند ؟

اگر از مقدمات یعنی بوس و کنار و ناز و ادا میگذشت اصل عمل در پنج دقیقه
برابر بدنائی و بدبختی، مقابل سیاه روزی و بیچارگی، خفت، یاس، نومیدی
صورت گرفت، پنج دقیقه لذت . . . عجب معامله ای کرده بود - پس از
ملانصرالدین چشم خود را بخود روشن میدید طامات و طاعات عمری را بیهای
لذت نه لذات دقایقی چند داده بود - چه معامله خوبی یا چه کار احمقانه ای ؟

برای نجات خود از خیال وحشتناک مرض بهر خیال دیگری که متوسل می
شد ناراحت تر و افسرده تر میشد - فکر دختر وزن و بچه خود میفتاد - فکر اطلاق
کاهکلی و رف های متعدد و کتابهای خطی میفتاد - فکر حوض شکسته بی آب
و شش های کف حیاط و کاج کج و بچه گربه های زیر زمین خانه میفتاد فکر
هژیرالخوانین و نایب الحکومه و نایب التولیه و . . . و . . . میفتاد . . .
ولی این افکار هیچیک کشنده فکر سوزاک نبود بلکه آنرا تشدید میکرد - سرش
چرخ میخورد، پایش میلرزید و قضیبش میخارید نماز ظهر و عصر خود را خوانده
بود ولی نمازهای بعدی . . . آبا میتوانست آنها را بخواند - آبا چرک و کثافت
مانع طهارت نمیشد ؟ . . . آبا از عمر او چیزی باقی مانده . . . آبا بار دیگر سرش
را بخود میدید یا از شدت یاس دق میکرد و شبانه میرد -

مضحك اين بود كه هنوز دوچشم درشت خرمایی از پيش چشمانش محو نمیشد و مثل كنه بتخیلاتش چسبیده ولی در آن ها يك فروغ زنده خفته و بنظر میرسید كه درخبر کی نگاه زنده آن طعنه و تمسخر جای گرفته شبیه بچشمان کسی كه بگوید دیدی چه کردم ! دیدی چه بلایی بسرت آوردم - دیدی چگونه زندگانت را بر باد دادم ! دیدی چه !

این لحن زنده فقط در این چشمها نبود - درودیوار هم هنگام صحبت با او مستغره اش میکردند - همه چیز زبان درآورده آسمان ، ماه ، ستاره ها، زمین ، سك ، گربه ، كرم شب تاب ، جغد شوخی میکردند و برایش او میخندیدند . . . فکر کرد شاید چرك نتیجه بیماری نباشد و بلافاصله فكر كرد كه شاید اصلا اشتباه کرده و چركی در كار نیست - بدون توجه باطراف زیر پرتوی چراغ كم نوری ایستاد . زیر عبا بوضعیت نقطه حساس رسیدگی كرد، مایع سرخ و چسبنده ای بدستش چسبید . . .

كنار جوی آب نشست و دست خود را شست شنیده بود تماس دست آلوده باچشم لباس سیاه كوری زابدیدگان بینا هدیه میکند ، کمی آب بصورت خود زد يك لحظه افكار دیوانه كننده گریخت و بیادش آمد ساعت ها از شب گذشته و والده حسنی هنوز شام نخورده و با اضطراب انتظارش را دارد ، یادش آمد كه بناطول قول داده هنگام مراجعت آب نبات برایش ببرد ، یادش آمد كه حسنی با آنكه از بازیگوشی خسته و مانده شده پیش از دیدن پدر و شنیدن دعای هر شبه بغواب نخواهد رفت . . . آنوقت غیر از آب قهوه ای رنگ تیره جوی كه قطره قطره از ریشش پایین میچسكد آب دیگری نیز بر صورت او سرازیر شد - يك قطره آب شور مزه كه از چشمش سرچشمه میگرفت .

اگر آنها میدانستند . . . اگر آنها میفهمیدند . . . !

برخواست و باز برای افتاد . . . اما این بار بسوی خانه خود میرفت . . . این بار دیوانه وار با آشیانه سعادت خود پناه میبرد . این بار با اشتیاقی كه پیش از این هرگز حس نكرده بود بسراغ زن و بچه های خود میرفت . . . شبی آنها جای چشمان درشت خرمایی را گرفته و مثل مغناطیسی كه براده های آهن را جذب كند او را بجانب خود میکشید .

بنخود گفت : زندگی بكنواخت خسته كننده است - اگر این بلا بر سر

نیایه قدر زندگی آسوده خود را نمیدانستم - يك عمر با آسایش و بی‌دغدغه زندگی کردم ، اکنون این مصیبت را می بینم تا ارزش آن راحت را بفهمم .
در خانه برخلاف معمول باز و والدۀ حسنی پشت پرده کرباس انتظار شوهر خود را داشت و بمجرد اینکه او را دید گفت :
- دلم مثل سیروس که جوش میزد - تالا کجا بودی ؟ از طرف نایب التولیه آمده بودن و کارت داشتن - فردا شب حرم قرقه میغان توضیح و جارو کنن - امساله جارو کردن عهده توئه تا چشم حسود و بخیل بتر که .
آشیخ جمال سرفه کنان جواب داد .
- انشاء الله تا فردا .

۱۰

مقدس ترین و داناترین مردم شهر سالی دوبار داخل ضریح حضرت رضا را جارو و نیازهای مردم را آمیخته با گرد و خاک بیرون میریخت .
در میان نیازها گوهرهای گرانبهائی که شیعیان هند به همراه آورده بودند ارزش زیادی داشت ، به علاوه دست بندها ، گوشواره ها ، سینه ریز ها ، انگشترهای طلا و نقره فراوان بود .
آشیخ جمال بسم اللهی گفت و وارد ضریح شد - دست او دسته ظریف جاروی ابریشمی را میفشرد - نوری که از درون صندوق سنگی بیرون میزد روشنائی خفیفی بداخل ضریح میبخشید .
بیرون از ضریح حاکم و نایب التولیه ، خزانه دار حضرتی و چند تن از بزرگان خدام چهارزانو نشسته و منتظر شروع عمل بودند - غوغای روزانه خوابیده و اینک در این معوطه که روزی هزاران نفر را در آغوش می گرفت جز این چند نفر کسی دیده نمیشد - چراغها روشنائی خیره کننده ای بضریح و قندیل های طلائی تاباند ، بوی عطر و کلاب آژاد و فارغ از بوی عرق و تنفس باذرات هوا میآمیخت .
کج برپا ، آینه کاریها و کاشی کاریها در رواق های پهناور اطراف ضریح زیر تابش نور شمع ها جلوه بسیار داشت . در طلای مواجهه بضریح سراپا میدرخشید و صدای تضرع آمیز آدخل یا الله آدخل یا رسول الله خوابیده بود .
آشیخ جمال با کمر خمیده هن هن کنان دسته جارو را بجلو میراند و جواهرات و زیست هارا رویهم توده میکرد - بزرگی و عظمت کاری که بعهده داشت افکار ناگوار

دیشب را از خاطرش برده فکر میکرد این محیط نسبتاً کوچک تا بحال چه کسانی را بخود دیده، این مرمرهای محکم و خوش نقش زیر پای چه اشخاصی سائیده شده - چه بسیار کسانی که روی خود را بینجره های ضریح چسبانده اند، چه بسیار کسانی که قفل های در را با اشک خود شسته اند، این اطاقها جهادیده و این دیوارها چپاشنیده است؟

او قبلاً چندین بار خزانه حضرتی را دیده بود - قالیچه نازشاه عباس، تبریزین شاه عباس، هدایای نادرشاه، تاج ناصرالدین شاه دست دوزی های قدیمی، قالی های گران بها و اینک نیز بیش پای خود انبوهی درو گوهر میدید که بخرانه میرفت.

بادقت جارو میکرد ولی بزودی از اینکار خسته شد. دست او نبود که در کار تملل میورزید، فکر او بود که جسد را از کار میانداخت.

فقط چند دقیقه از خیالات یاس آور آسوده شده و اینک که بزرگترین و مقدس ترین اعمال را بعده داشت بخوبی میدانست چه کسی است - پینه دوزوار از درون انبان آگهی داشت. میدانست این مرد مؤمن و مقدسی که با خضوع و خشوع درون ضریح مرد بزرگی را جارو میکند آشیخ جمال مشروب خوار و خانم باز است - آشیخ جمالی است که چرك سوزاك شلوارش را آلوده در بحر بدبختی غوطه میخورد و بارغم و اندوه کمرش را شکسته است.

نوك جارویشنی سنگینی تصادم کرد، نگاهش بیک دست بند ضخیم که دانه های درشت زمرد داشت خیره شد دست بند چند سنگ برك و گران بها و تعدادی الباس ریز داشت و گرانی بهای آن را هر کودکی تشخیص میداد - اشمه سبز و سفید قاطی هم میشد و این نور آمیخته چشم را میزد.

خم شد و بی اختیار آن را برداشت، از تماس آن لذت برد. آن را نزدیک چشم آورد. دست بند يك زینت ساده و معمولی نبود بلکه يك شاهکار صنعت بشمار میرفت. ترتیب سنگها و اصولاً طرز تزئین آن از قدرت و مهارت جواهر ساز زبردستی حکایت میکرد.

زمردها صاف و بی بیخ و لکه و سیاهی در آن ها دیده نمیشد - سعی کرد قیمت آن را تعیین کند ولی از اینکار بزودی منصرف شد از قیمت زمره و الباس اطلاعی نداشت - زندگی او از این مرحله ها پرت و اوهم مثل خار کنی که قیمت گوهر شب چراغ خود را نتوانست تعیین کند قادر بتعین بهای دست بند نشد. فقط زیر لب گفت: باید خیلی گران قیمت باشد این نیاز یکی از خوانین متمول هندی است.

بیرون از ضریح نایب التولیه و سایرین در انتظار ختم عمل کوچکترین توجیهی
بسمت او نداشتند .

نایب التولیه راجع بساختن بیمارستان بزرگ شهر میگفت : متأسفانه
طبق نظر پزشک معروفی که از تهران آمده با اسلوب قدیمی ساخته شده و نواقص
فنی زیاد دارد .

حاکم در مورد تجدید ساختمان آرامگاه فردوسی اظهار مینمود که برای
اتمام ساختمان و تهیه نقشه باید میان مهندسین مسابقه ای گذاشته شود داخل ضریح
آشیج جمال دست بند را میان دست فشرد ، دانه دانه زمردها را بانگاه میخورد و
باخود حرف میزد .

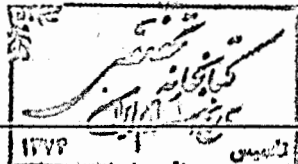
- دخترم جهیزیه ندارد - خودم ناخوشم - طاق اطاقها محکم نیست ، تیرها صدا
میکند و تجدید زندگانی من نیازمند بیول است .

اگر بول و پله ای فراهم نکنم شیرازه زند کیم از هم میکسلد . اگر کمی پول
داشته باشم دیگر غصه ندارم ، خانه را تعمیر ، تیرها را تجدید و اطاق را سفید میکنم
تایش مهسانانم روسفید باشم - برای دخترم صندوق و قالیچه و لباس میخرم و برای
خودم ... خودم را معالجه میکنم مگر بیغمبر نگفته تداو و افان الذی انزل الداء انزل
الدواء «درمان کنید چونکه پدید آورنده درد درمان را نیز پدید آورده است» . چند
روزی بقم میروم ، بالباس عوضی با فلاطون الحکما مراجعه میکنم - خدا پرده مردان
خود را نمیدرد - راز مرا فاش نمیکند - حرقة البول معالجه شدنی است - حیوان دویایی
که اینهمه عجایب پدید آورده درمان رنجهای بدن را نیز یافته اگر کمی پول فراهم
کنم ... مثل اینکه این دست بند چیز نفیسی است ، باید دوسه هزار تومان بیارزد ...
ای بابا ! راستی که دوشه هزار تومان پولم خیلی پول است ، ... ولی نه ! هر زمره
این دست بند چند هزار تومان ارزش دارد - خوب ! اگر من این دستبند را بچیب بزنم
کسی متوجه خواهد شد ؟ ضریح حکم قلک اطفال را دارد - پول درون آن از حساب
خارج است - چه کسی میداند که محتویات قلک چقدر است - حساب آنچه اینک دم
چاروی من است با کرام الکاتبین است - هیچ تنابنده ای بدان آگاهی ندارد ، وانگهی
اگر این دست بند بخزانه حضرتی برود یا نرود بردامن کبریا نشیند کرد - مثلاً
افزوده شدن چند سنگ سبز و سفید بر کوه درو گوهر چه اثری دارد - بالفرض من این
دستبند را بالا بکشم و پول آنرا بمعرف تجدید زندگی سبیل شده خود برسانم هم

باز دهند آن که مقصودش کمک بیچارگان است بمقصود میرسد و هم نیاز گیرنده از بمصرف رسیدن حقیقی آن خشنود میشود - درست است که نایب التولیه آدم نازینی است و در پاکی کت مرا از پشت میندد ولی قضا و قدر راجه دیدی شاید امشب سر بزمین گذاشت و بامداد بر نداشت و بجای او ناپاک زوانی را تعیین کردند که در بردن و خوردن از سایه فعلی خدا شاید تر باشد - این دستبند حق من است - روزی من است که خدا رسانده - ما که پول هژ برالخواتین را الوطی خور کردیم اینرا هم روی آت ولی آن مرتبه پول در راه کثیف و نامشروعی نفله شد ، ایندفعه بنائی مغروبه ای را تجدید خواهم کرد - اما اگر کسی چنین کوهری در طبله عطارد کدائی بیند شک نخواهد برد ، نخواهد گفت آشیخ جمال که در هفت آسان یک ستاره ندارد چنین خورشیدی از کجایافته ؟ راستی اینهم مسئله است که اطراف و جوانبش حاجت برسدگی کامل دارد - لقمه خوب لقمه ایست اما فرودادنش مثل اینکه زیاد آسان نیست - یک دستبند قیمتی ، چند سکه زمرد بی غل و غش تحفه حضرت سلیمان است ، لایق کنج قارون است عقابی است که طعمه ضیفم مفلوکی چون من نمیشود ... راستی که دست خوش ! نگاه کن لا کردار چه ساخته ! باچه دقتی سکه ها را جور کرده و بدون اندک تفاوت فاصله سرچایشان نشانده ... و یارو چقدر صاحب چیز بوده که این دستبند را نیاز حضرت رضا کرده ، گرچه از آب دریا هر چه برداری کم نمیشود - راجه های هندی رعایای بدبخت خود را چون گاو پروار تصور کرده بی مهابا پستانشان را میدوهند - این الماس ها بی شباهت بقطرات اشک نیست ، قطرات اشک اطفال یکس ویتیم ... و راستی بچرک سوزاک هم کمی شبیه است ... ولی نه ... تودیکر هر چیز را با آنچه خودت داری شبیه میکنی .

باز هم میخارد ... چه خوب بود اگر سری بلوله این خانه میزد ... نایب التولیه و سایرین اصلا متوجه من نیستند - تمام حرفشان سره ریضخانه است .

مریضخانه ای که تصور میکردند با ساختن آن فلان غول را شکسته اند - حال که چیزی بختش نمانده می بینند مثل عروس بی بکارت فاقد صفت اصلی است - یک راهروی دور و دراز ساخته اند که اگر مریض را بخوای تا آن سرش بیری بدر اطاق عمل نرسیده با عزرائیل روبوسی و احوال پرسی میکند - همه کارهای این مملکت همین طور است - تمام همشان صرف ظاهر سازی است - در همین مریضخانه کوفتی بیش از خرج بنا خرج کاشی کاری و ظاهر سازی خارجی شده ، فکر نمیکنند که مریض



وسيلة آسایش میخواستند و حوصله شایسته‌ای نداشتند. بی‌نقص ندارد - بی‌نقص ... بگذار
آنقدر حرف بزنند که کله‌شان بترکد - فعلا که حواسشان متوجه من نیست ... آشیخ
جمال! بیار آنچه داری زمردی و زور! ... بینم چند مرده حلاجی ... از موقعیت استفاده
میکنی یا نه! نشان بده که قابل زندگی کردن هستی ... اصلا آدم زنده هستی. سودو
زیانت را تشخیص میدهی - وقتی که از گرسنگی مشرف بهوتی غذای گرم و حاضر را
نوش جان نمیکنی یا میگوئی حرام است ...

مؤمن! حرام است! ... دست بند را بجیب بیانداز - د یا الله! چرا معطلی؟
یک کار کوچک که اینهمه استخاره ندارد - دست بند را در اعماق جیب روایت مخفی
کن! ... کسی جرئت نمیکند نزدیک شود و خدای نا کرده دست بجیب فرو کند -
کسی جرئت چنین جسارتی ندارد - آشیخ جمال، فرزند حاج ملامحمد! فکر شوخی است -
بین چقدر مهمی که بتو کاری باین بزرگی رجوع کرده‌اند!

جارو کردن داخل ضریح سزای پنجاه سال عبادت و تقوای تست - باین غل
می‌خواهند بتو بگویند از تو بک تو مقدس تر در سرزمین طوس پیدا نمیشود - اما
نمیدانند این آدم مقدس و پرهیزکار زیر پوست و گوشت قلبی سیاه و زیرشوار قضیبی
چرک آلود دارد - لا اله الا الله - بنام قدرت خدا را - گریشت همه دیوارها چنین
مزبله‌ها وجود داشته باشد اگر همه خرمقدس‌ها و جانناز آب کشها مثل من مشروب
خوار و خانم باز باشند ... اگر ... اگر ... باید بهال مردم دنیا خون گریه کرد ...
باز هم رفتی که کردن بند حماقت را تمویذ گردنت کنی - عمو! این فکرها چیست،
زندگی میدان مبارزه است.

بخت بلند که بچنین مقامی رسیدی و چنین طعمه‌ای در دامت افکنده -
دست و پایش را ببند و بمطبخت ببر - دست بند را با خودت بقم میبری - سنگهایش را
بیرون میآوری و دانه دانه آب میکنی - آنوقت بینم کدام کلاغی خبر علت را بشهد
خواهد آورد - و کدام آدم بیکاری زاغ سیاهت را چوب خواهد زد - تو خیال
میکنی شکم گنده‌ها از راه مشروع نروتنند شده‌اند - از کدبین و عسرق
جبین دوتشک برقو غلط میزنند - همین هوبر الخوانین با همین حاجی تقی بنکدار
می‌آنکه مال کسی را بچاپند یکی را دوتا و دوتا را چهارتا کرده‌اند - اگر قدرت
ماوراء الطبیعه داشتی و در اعماق زندگیشان نفوذ میکردی میدیدی اینهمه ثروت
از کجا آب میخورد.

خودت بین امروزیکی هست یا آنها بگوید بالای چشمت ابروست ، این مال و منال را از کجا آورده اید - شما که نان شب نداشتید اینهمه ملک و خدم و خشم را از کیسه کدام جادوگری بیرون کشیده اید - خیال نکن حالا هم که خرشان از بل گذشته نظری بآب رودخانه نداشته باشند - بجان خودت از آب گریه میگیرند - باز هم دزدی میکنند : امشب هم اگر بجای تو بودند ببقدرات عالم قسم از در ضریح فقط خاکروبه بیرون میرفت و جواهرات در جیبشان میماند - حق هم دارند - دزدی اغنیا مثل مرک فقرا بی سرو صداست .

اما تو ... حالا که بچنین ثروت با دآورده ای رسیده ای باز هم ایندست آن دست میکنی - منتظر چه هستی ... چرا دستت لمس شده ، چرا اراده نداری چرا تصمیم نمیگیری - مگر نبدانی دخترت چهیز ندارد - بمرت مثل علف هرز بار میآید - زنت میان سرو همسر بی آبروست - سقف اطاعت با اشره ای از جانب باد و باران سجد خواهد کرد - خودت مریضی ، خیال میکنی خدا اینقدر فرصت دارد که همه دردهای تو برسد و برای هر دردت درمانی بفرستد - از قدیم گفته اند از تو حرکت از خدا برکت - موقع جنبش است اما تو مثل سنگ خشکت زده ، مثل خر درو حل مانده ای - منتظری لقمه را بچوند و در دهانت بگذارند - زود پاش ! ... درست است که "فلا سرهمه کرم است اما زودی از کپ زدن خسته میشوند و ترانگاه میکنند - اراده کن ! تصمیم بگیر ! ... خدامیداند که در راه احتیاج میدزدی و ترا می بخشد .. عجب ! مگر همه دزد ها محتاج نیستند که میدزدند ... دزدی زائیده احتیاج است ... ای احتیاج .. يك نگاه دقیق دیگر بدست بند انداخت - بدست خود حرکتی داد . عبارا پس کرد ولی همینکه خواست مال دزدی را بچاه جیب سرنگون کند صدای انفجار شدیدی شنید - دود اطراف ضریح را گرفته از میان سنگ مرمر صندوق درخت بزرگی روئیده ایندرخت کاج پیرو کهنسالی بود که تنه آن رنگ قهوه ای تند مایل بقرمز داشت و بطرز عجیب و غیر عادی کیج شده مثل اینکه باد شدیدی کمرش را شکسته و نیروی درونی گیاهی قادر بر است کردن دوباره نشده ، این کاخ تنها زینت داخل ضریح بود بوی خوشی از سنگ برخاست و فضا را فرا گرفت - بویی که بهیچیک از بوهای زمینی شباهت نداشت - بویی که استشام آن لذت فانی نشدنی می بخشید آتشخج جمال سستی و رخوت خوشانیدی در خود حس کرد - کاج کیج فروغ ملایم

و روحناوای از خود منتشر نمود - هیچ صدائی شنیده نمیشد، چشمان خود را برهم نهاد
 زمزمه طرب انگیزی برخاست که بنجواى فرشتگان شبیه بود - و از آئینان صدای
 روشن و واضحی شنید - صدائی که میگفت :
 انك لاتدع شيئا اتقاء الله الا اعطاك الله خيرا منه «اگر از ترس خدا از چیزی
 چشم پبوشی خدا بهتر از آن را بتو خواهد داد» .

و قتی که چشم خود را باز کرد خبر از کاج کج و بوی خوش نبود - نایب
 التولیه و سایرین هنوز راجع بساختن بیمارستان سخن میگفتند صندوق مرمرین
 بحال خود باقی، آینه کاریها، طلا کاریها، جواهرها زیر نور خیره کننده شمع
 ها و چراغها میدرخشید، دستش لرزید و دست بند میان خاکروب و نیازها افتاد
 و یاری پره های جاروی ابریشمی از در ضریح بیرون رفت .

۱۱

در هوای گرم - سنگین و خفه مثل سگ خسته بله له افتاده یا حامل زیر بار مانده کوفته
 و نالان در حالیکه از حرکات بی رویه و بطی پای ناتوان خود در شکفتی افتاده و زنده
 بودن خود را باور نمیکرد بسوی خانه میرفت

مصیبت کوچک در زندگی بکنواخت اثرشکرف دارد، زنا، شرب، فقر
 و بیماری از وقایع عادی روزانه اکثر افراد است ولی در مورد او از زیر و زبر شدن
 کائنات برتر مینمود - هرگز فکر نکرده بود روزی از منبع کثافت زن بدکاری بر
 سوراخ قضیب خود گوشواره مروارید آویزان کرده و آب آتشزای شراب را از
 سد گلو عبور دهد پس از عمری ریاضت و زهد مهر زن جوانی را بر مهر و سجاده بر
 گزیند ولی اینک میدید کشتی عمرش بی لنگر عقل و خرد دچار باد شهوات زود گذر
 در اقیانوس زندگی سرگردان مانده است و او منبع علم، مرجع تقلید، امین و
 درستکار مثل بیشتر آخوندها يك آدم فاسد العقیده زانی بیش نیست

ایکاش زمین دهان میکشود و او را میامید، خدادیدگر از این هیكل خسته
 چشمه خشکیده و باغ خزان دیده چه میخواست، ایندرخت استوار که ناگاه کمرش
 شکسته و کج شده چگونه میتواندست در زیبایی گلستان دنیا کمک موثری باشد
 فکر مرمک بر سر افتاد؛ ولی در این مورد آنرا افزایش بار مصائب و تشدید
 وقایع ناگواری زندگی خود و خانواده دید و دانست در صورت وقوع چنین پیشامدی
 سنگ سنگین فقر و بدبختی بی مانع و رادع بر سر همسر و کودکان بیگناهِش میغورد

فاطول بسرچشمه بدبختی پدر یعنی صیفه خانه، حسنی سوار باغوش ساده بازها و مقوده لنک و نزهت الماوک بکنار خیابانها بهسایکی گداها میروند غول دیده از هیولای وحشتناک مرک مانند طفل خردسالی رم کرد و ناگاه مثل سقّی که بزلزله دچار گردد روی زمین نشست و نومید و محزون زیر لب گفت :

چرا آنچه را خدا دردسترس من گذاشت بر نداشتم ؟ منکه با استفاده از این موقعیت کتاب تیزه روزی خود را بیابان می رساندم چراغ بختم را خاموش کردم تشنه کنار چشمه ایستاده لرزش امواج را نگریستم ، خدا نعمت خود را بسویم فرستاد و بهودی وار گفتم من وسلوی نمیخواهم !

چقدر احمق بودم !! نه ! بدون شك هر کس دیگری بجای من بود و منظره ابرا که من دیدم میدید نیروی انجام هیچ عملی را نداشت . راستی چه شد ؟ آنچه من دیدم چه بود ؟ کاج کج خانه من روی صندوق مرمر چگونه روئید ، صدای انفجار از کجا آمد ؟ منکه در تمام عروق قایع خارق العاده و بیرون از قدرت حتی شق القمر را باور نمی کردم ، در اعجاز بینه بران شك داشته وبه « انا بشرا مثلکم » استناد می جستم ، شکافتن صندوق مرمر ، بیرون آمدن درختی باتنه گرد قهوه ای رنگ ، استنمام بوی خوش آسمانی و استماع زمزمه خوش آهنگی را که به هیچیک از صداهای بشری شبیه نبود بچه تعبیر کردم .. این قضایا همه در خواب اتفاق افتاد و من ساده لوح تصور کردم بیدارم !!!

خوشی و مسرت رسیدن بقصود مرا بعالم بیهوشی یادنیای دیوانگان برد و آنچه دیدم رؤیای مبهم وحشت انگیزی بیش نبود ، باید همه قوای خود را در يك نقطه تمرکز داده این مسئله عجیب درهم و برهم راحل کنم ، آنهمه زحمت ، مطالبه و تجربه اگر امروز بکارم نیاید کجا و کی بکارم خواهد آمد ؟ آیا خدا با رسم این تصویر در ذهن من خواست بگوید چون کاج برخلاف نیروی طبیعی از جانب آفتاب حقیقت منحرف شده ام ، خواست بگوید ما را گذاشتی و بجانب ماری رفتی که زهرش روح را آزرده و جسدت را افسرد - جمال فانی مخلوق را بر جمال ابدی مت بر آگزیدی ، بل معکم استوار پیش پا را گذاشته پابرهنه بآب زدی و دچار امواج گرسنه رودخانه متلاطم شدی ، چراغ درخشان پرنور را نادیده انگاشته بسوی شمعیکه از دور سوسو میزد دویدی ، نمیتوانم باور کنم ، خدا فکر من نیست ، اگر فکر من بود دست خود را پیش چشم میگذاشت تا با رؤیت زن زیبا شهوتم بجنبد ، بای

مرامی گرفت تا وقت ورود بصفه خانه بایم بلغزد، دهان بندم میزد تا آتش می کلویم و انسوزد... خدا با آدم مست کثیف زناکار کاری ندارد... نه! این قدرت خدا نبود این صدای آسمان نبود من بار دیگر بازیچه شیطان شدم و همانطور که اداره کننده قوای مدیره من هنگام حرکت بسوی خانه عیش شیطان بود در نشان دادن کاج کج و مرعوب ساختن من قدرت او دخالت کرد، نعمت خدا را در اثر مشاهده جادویش از دست دادم، کاج کج خانه من نبود که از صندوق مرمین روئید بلکه شیطان بود که در این قیافه و جنم صورت منحوس خود را نشانم داده از ربودن دست بندی که درمان بخش جمیع آلام و معالجات زخمهای روح بود بازماند داشت، من احمال کردم و بغضاظر نیاوردم که التوفیق شمار الشیطات یلقیه فی قلوب المؤمنین . احمال شمار شیطان است که در دل خداپرستان جای میدهد، چه خوب مرا فریب داد و چه آسان گولم زد، من اگر دست بند را می ربودم و با فروش گوههای گرانبهایش حوائج زندگی و کسالت روح را رفع مینمودم همان آدم درستکار، دلپاک و خدا پرست پیشین شده بدین ترتیب فردی بر صف دشمنان اهریمن میافزودم - این همه بد آوردن اخیر من نتیجه وجود کاج کج یا شیطان مجسمی است که خانه مرا مسکن خود ساخته، روح ارست که شب و روز ساقی کثیف خود را بر سر من و اطفالم میکستراند، بزندگی آرام و بی سرو صدای من رشک میبرد. از شنیدن مناجات و نماز مدیک صبرش سر میروید و از درستی و راستی من غسته میشود .

با این دلیل و برهان کاج کج خانه خود را محکوم بنمادید، عبارا زیرینل جا داد و بسوی خانه دوید . ستاره های آسمان بهم چشمک میزدند و ماه بحماقت آشیخ جمال و استدلال غلطش خیره خیره مینگریست، کوچه خروش و ساکت بود... نه این از بابیش افتاد و عمامه سریمویش را وداع گفت، مرغ شیبی که بالای درخت میتالید ناله خود را با صدای مهیب و رعه انگرز شیخ دیوانه در آمیخت

کاج کج شیطان است.... حق!... کاج کج شیطان است! حق!
سگی رفیق ماده خود را رها کرده در حالیکه باجه شیخ را بدندان داشت
بنفای این آوا بانمک و عوعوی خود چاشنی زد :

- حق! کاج کج شیطان است . وای! کاج کج شیطان است

آشفته و پریشان بدرخانه رسید بانمره مهیب و پر زور خود اهل خانه را بحیاط ریخت :

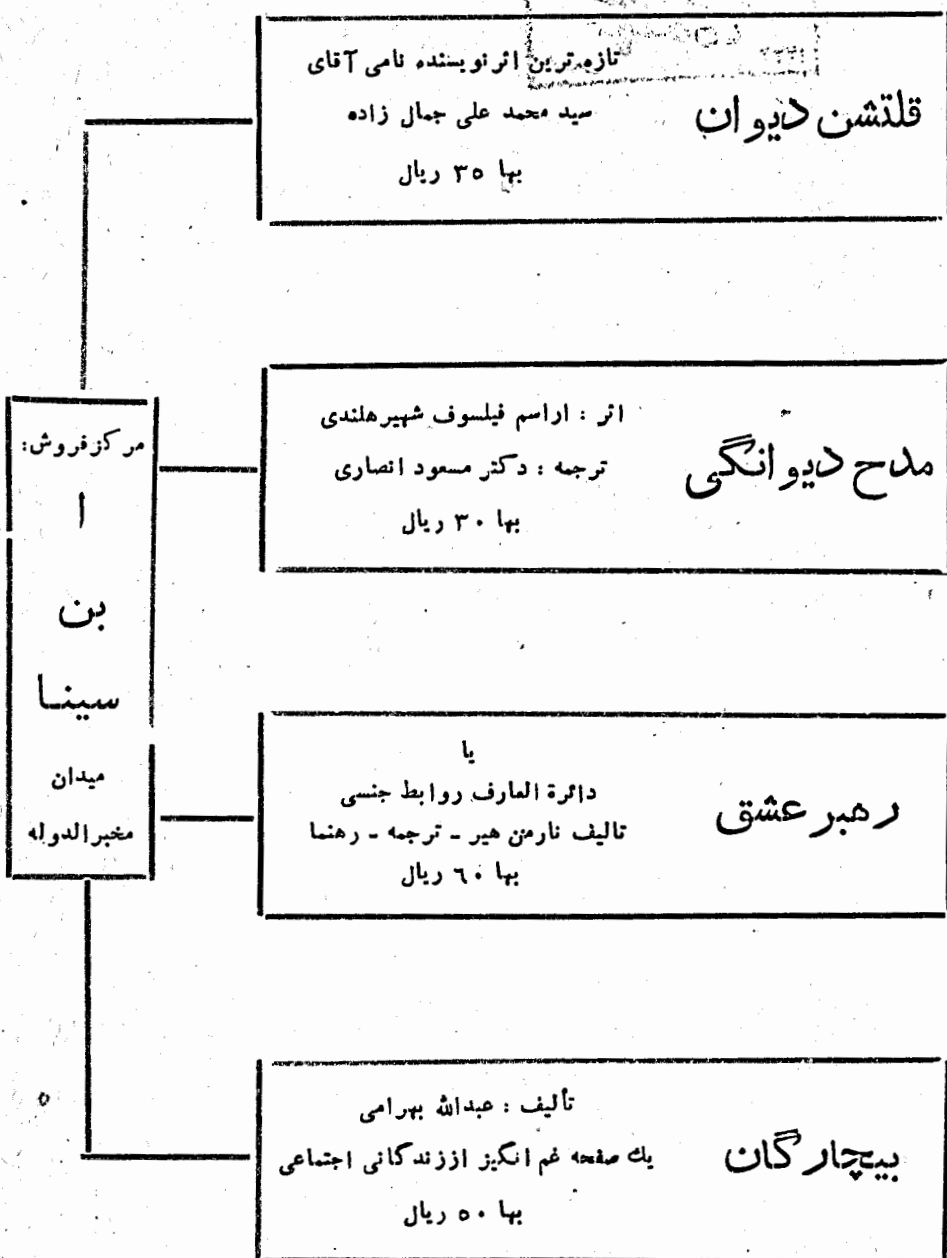
- کلنك ، قندشكن ، بيل ... هرچه دم دست هست
چند لعظه بعد پسرش طناب معكمی را كه بشاخه درخت شده بود می
كشید و او بریشت کاج حمله میکرد ، نوک کلند كه بآرامی و آسانی دردل زه-
مین میرفت بمانی رسید و وقتیکه بزحمت بسیار باكمك والدۀ حسنی بیرون آمدجبه
سنگینی كه چندكام دورتر روی شش های حیاط توده ای سكه زربین و درخشنده قی
کرد بهرراه داشت
فریاد لرزان و بچكانۀ فاطول ذرات هوا را با ارتعاش مسرت انگیزی
لرزاند :

- گنج ! ... گنج !

از همین نویسنده :

طاف و پوست کنده

بزودی منتشر خواهد شد.





مغامله‌ای که ضرر ندارد خرید صباست يك
روز میخريدو يكهفته میخوانید و باجوائز
آن شانس خود را امتحان میکنید
چهارشنبه صبا را فراموش نکنید

صبا سه مزیت قطعی دارد که با وضعی معجزه آسا خوانندگان
آنها را روز افزون میکند، مطالب آن شیرین، تصویر های آن
زیبا، وجوايز آن گرايبهات.